

سید
میرزا
محمد
باقر
خان
کلی

جویندگان

{مجموعه داستان کوتاه}

نویسنده:

حمید جعفری

سرشناسه: جعفری، حمید، ۱۳۶۸ -

عنوان و نام پدیدآور: جویندگان؛ مجموعه داستان کوتاه/ نویسنده حمید جعفری.

مشخصات نشر: اراک؛ انتشارات ارشک، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۹۵ ص؛ مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۷۲-۱۱-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۲۱

موضوع: Short stories, Persian - ۲۱th century

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ج۷ ۸۳۳۹/ع۷۱۲ PIR

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۲۳۰۹۷

تاریخ درخواست: ۱۳۹۷/۵/۲۳

کد پیگیری: ۵۳۲۰۵۶۸

جویندگان

حمید جعفری

ناشر: انتشارات ارشک

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

سال چاپ: مهر ۱۳۹۷

آدرس: اراک - خیابان هیکو - خیابان جلالی پلاک ۳۳۴۹

تلفن: ۰۹۳۰۵۲۰۵۶۰۶

فهرست

۸.....	از تصور تا واقعیت
۱۳.....	جویندگان
۲۲.....	حس غریب
۲۹.....	هذیان
۳۵.....	مهربانی نامیرا
۴۲.....	غرور
۴۶.....	بارانی
۵۵.....	گریپ فروت
۶۳.....	چشم‌زخم
۷۶.....	مغالطه
۸۴.....	بعد تاریکی
۹۳.....	بوی آشنایی

تقدیم به قادر متعال، خداوند بخشنده و مهربان

وقتی طهرت خداست

بگذار طوفان سرنوشت

هر چه می خواهد ببارد.

پیش در آمد:

«نون و القلم و مایسپرون»

به یاری خداوند منان و کمک‌های همیشگی‌اش، توانستم مجموعه داستان جویندگان را به پایان برسانم. این مجموعه داستان با زمینه‌ی اجتماعی ولی بر مبنای اخلاق و انسانیت نگاشته شده است. جویندگان نام بهترین داستان این مجموعه است که به رسم نویسندگان کهن، آن را برای عنوان کتاب برگزیدم. من در ابتدای ورودم به دنیای نویسندگی و داستان، نگاهی از روی تمسخر به آن داشتم ولی بعد از کمی آشنایی و شناخت بیشتر، فهمیدم که دنیای داستان؛ دنیایی پیچیده، کاربردی و زیباست؛ دنیایی که نویسنده آن با حرکت آرام قلمش می‌تواند سرنوشت یک جامعه را رقم بزند. نویسندگان جنگجویانی هستند که اسلحه‌ی آن‌ها قلم و ارتش‌شان کلمات هستند. امیدوارم از این مجموعه‌ی داستانی لذت ببرید. حُسن ختام، کوتاه‌ترین دعا برای بلندترین آرزوست؛ «اللهم عجل لولیک الفرج.»

حمید جعفری

«از تصور تا واقعیت»



تصور یا واقعیت! کلیشه‌ای تکراری، اما هست و خواهد بود و هیچ جوابِ روشنی هم برای این مبهم تاریخ نیست. اما تا کجا؟ تا کی باید در این ابهام ماند! آیا روزی علم، جواب این معما را خواهد دانست؟

صدای صوت خمپاره از همه جای خط شنیده می‌شد. خاکریز رنگ خون گرفته بود. سنگرها شباهت بی نظیری به گورستان‌های دسته جمعی پیدا کرده بودند. بوی خون، صداهای آه و فغان و نیز شلیک‌های پیاپی کلاشینکف. فرمانده، تنهای تنهای تنها، در سنگری سرد و تاریک با صورتی خون آلود، پی‌درپی بی‌سیم را برمی‌داشت و تقاضای نیروهای کمکی می‌کرد اما جوابی نمی‌شنید. ناامید بود اما امیدوارانه به همه نیروها روحیه می‌داد. او کوه درد و رنج بود اما فقط خودش این را می‌دانست. هیچ کس از راز لبخندهای تصنعی او آگاه نبود.

رزمندگان خسته و زخمی با دیدن سیمایش، جان دوباره‌ای می‌گرفتند. ذخیره غذا در حال اتمام بود. سهمیه هر نفر، یک تن ماهی در شبانه روز بود. آب شرب هم خیلی خیلی کم بود اما روحیه رزمندگان برخلاف همه این شرایط بود؛ هم خوب می‌جنگیدند و هم خوب نیایش می‌کردند. هر کدامشان سمبل معنویت و مهربانی شده بودند، شاید علتش استشمام بوی شهادت بود؛ نمی‌خواستند آخرین لحظات عمرشان را بیهوده تلف کنند.

فرمانده هم در حال خودش بود؛ هنوز آخرین نصیحت دوست شهیدش را فراموش نکرده بود؛ «ما لشکر امام حسینیم، حسین‌وار هم باید بجنگیم!» فرمانده نگران بود اما نه برای خودش؛ هیچ وقت به فکر خودش نبود. همه‌ی نگرانش، سلامتی نیروهایش بود. خودش را در مقابل تک تک آنها مسئول می‌دانست. در داستان‌های مذهبی زیادی شنیده بود که خداوند «حق

الناس» را نمی بخشد و نیز از یک عارف مشهور شنیده بود، کسی که حق الناس داشته باشد به هیچ جایی نخواهد رسید. بی سیم را بر دوشش انداخت و برای رسیدگی به اوضاع نیروهایش به راه افتاد.

آتش دشمن بی رحمانه سنگین بود. ترکش‌های خمپاره‌ها هر لحظه بلای جان رزمنده‌ای می‌شد. در روی زمین قمقمه‌های خالی، پوکه‌های گلوله و تعدادی کشته و زخمی افتاد بودند. آنها را به هر زحمتی بود به داخل سنگری خالی کشید. وقتی به چهره‌های آنها خیره شد، قطره‌های اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. دل شکسته بود. دوست نداشت کسی به جز او کشته شود.

فکر اینکه مادر و پدر یا همسر و فرزندان نیروها، چشم به راهشان هستند، بیشتر فرمانده را نگران نیروهایش می‌کرد، اما هیچ وقت به فکر پدر و مادر پیر خودش نبود که چگونه می‌توانند بعد از او زندگی کنند. ناگهان بی سیم به صدا درآمد. یک لحظه لبخندی امیدوارانه در گوشه لب‌های خشکش نقش بست. فکر کرد نیروهای کمکی رسیده‌اند اما صداهای خش‌دار بی سیم، آب سردی بر تمام امیدهای فرمانده ریخت.

- حاج رحیم... احتمال حمله شیمیایی هس... نیروها تو مجهز کن.

یا خدا! مصایب کم بود حالا احتمال حمله شیمیایی هم اضافه شد. فرمانده از حملات شیمیایی دل‌خوشی نداشت. هنوز صحنه‌های حمله شیمیایی به یکی از روستاهای اطراف را فراموش

نکرده بود؛ مرگِ مادری در حال شیر دادنِ فرزندِ شیر خوارش، مرگِ کودکانی که در حال بازی خشکشان زده بود و عامل شیمیایی خون، حتی به آنها اجازه فرار را هم نداده بود.

وقتی فرمانده این صحنه‌ها را به یاد می‌آورد، دلش همچون شیشه می‌شکست و زیر لب به آرامی ذکر «لا اله الا الله» را مترنم می‌شد. چشمانش هم بیشتر اوقات دریایی بود. به سرعت خبر را به نیروهایش رساند تا ماسک‌های شیمیایی و وسایل لازم را آماده کنند. در این حالات، بهترین کار عقب نشینی بود اما دستور بود که موقعیت حفظ شود.

نباید این موقعیت استراتژیک دستِ دشمن می‌افتاد و گرنه کار جنگِ گره می‌خورد. به یکباره آتشِ سنگینِ دشمن قطع شد. همه رزمندگان متعجب شده بودند. فکر می‌کردند که احتمالا حقه‌ای در کار است. بعد از دقایقی کوتاه دوباره صدای صوت خمپاره‌ها شنیده می‌شد.

ناگهان صدای ضعیف و خفه‌ای در هوا پیچید: «شیمیایی... شیمیایی!»

فرمانده خیلی نگران نیروها بود؛ همین‌طور هم وضعیت خوبی نداشتند حالا با حمله شیمیایی، امکان قتل‌عام همه رزمندگان بود.

قطره‌ی اشکی از گونه‌اش جاری شد و بر روی دستانی که به سوی آسمان دراز شده بودند، افتاد. فرمانده با قلبی شکسته از قادر متعال کمک می‌خواست و نمی‌خواست دوباره نظاره‌گر صحنه‌هایی فاجعه بار باشد. هنوز لحظاتی نگذشته بود که ناگهان باد به سوی دشمن شروع به وزیدن کرد و هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد.

باد، گازهای شیمیایی را خیلی سریع به سمت دشمن می‌برد. به یکباره آتش سنگین دشمن قطع شد و دشمن با عجله شروع به عقب نشینی کرد. فرمانده که از فرط خوشحالی، اشک شوق می‌ریخت، فرصت را غنیمت شمرد و به نیروهایش فرمان حمله را صادر کرد.

نیروها که امدادهای غیبی را به چشم خود دیده بودند با روحیه‌ای بالا و دلی پُر از امید، حمله را آغاز کردند. دشمن آنقدر عجولانه عقب نشینی کرده بود که هیچ کدام از ادوات زرهی و تسلیحاتی‌اش را با خود نبرده بود. انبار مهمات دشمن هم کامل، دست نیروهای خودی افتاده بود. غنایم سر به فلک می‌کشیدند.

غنایمی که بدون هیچ مقاومتی بدست آمده بودند. قبل از وزش باد، هیچ رزمنده‌ای فکر نمی‌کرد که یک روز فاتح میدان باشد.

این پیروزی بزرگ و شیرین برخلاف همه‌ی تصورات رزمندگان بود اما واقعیتی بود غیر قابل انکار. واقعیتی که تصورات را نقض می‌کرد و مرزی به بلندای آسمان و زمین، بین آنها می‌کشید. مرزی ناشناخته و مبهم که هنوز بشریت در چرایی آن مانده است و شاید تا همیشه.

.....

تقدیم به سردار عشق، شهید حاج حسین خرازی

«جویندگان»



با صدای زنگ گوشی از خواب می‌پریم. دیشب خیلی دیروقت خوابیده‌ام. چند خمیازه موزی کش‌دار کافی است تا از روی تختِ فلزی خوابگاه برخیزم. تا طلوع آفتاب چیزی نمانده است. زود وضو می‌گیرم و نماز را می‌خوانم. نگاهم در اتاق به هم‌ریخته‌ی مجردی‌مان، غوطه‌ور می‌شود. خوابگاه، واقعاً خواب‌گاه شده است. هم‌اتاقی‌ها، مست خواب هستند. کلاس‌ها رأس ساعت هشت صبح شروع می‌شوند و اگر بچه‌ها الآن بیدار نشوند، باید طعم تلخ غیبت خوردن از استاد را زیر زبان بچشند. استخاره نمی‌کنم: «بلند شید بچه‌ها، بلند شید، الآن کلاستون شروع میشه‌ها!» کلوجه‌ای که گوشه‌ی تخت افتاده است را برمی‌دارم و به‌عنوان صبحانه نوش جان می‌کنم. هر عقل سلیمی می‌فهمد که شکم‌گرسنه، دین و ایمان نمی‌شناسد چه رسد به درس فیزیک کوآنتوم استاد رضایی که جای خودش را دارد.

دوستانم جنگی آماده می‌شوند. خیلی دیر شده است. حرکت تا دانشگاه را آغاز می‌کنیم. از میان کوچه‌های تنگ و باریک مرکز شهر عبور می‌کنیم. صدای بوق تاکسی‌های خیابان گوش‌هایم را آزار می‌دهد. بوی صبح را به‌راحتی می‌توان استشمام کرد. رایحه‌ی عجیبی دارد؛ شبیه حس حیات یا شایدم شبیه تولدی دوباره. از لابه‌لای عابران به‌سرعت می‌گذریم. بعد از چند کوچه‌پس‌کوچه، ساختمان قدیمی دانشگاه کم‌کم خودنمایی می‌کند. دانشگاهی کوچک در قلب شهر. از روی پُل رودخانه خشکیده کنار دانشگاه، سراسیمه عبور می‌کنیم. نگاهم به دو مامور حراست ورودی دانشگاه می‌افتد و آن‌ها هم برای لحظاتی نگاهم می‌کنند. در ابتدای دانشگاه، یک چادر سفیدرنگ بزرگ برای جمع‌آوری کمک به زلزله‌زدگان کرمانشاه نصب شده است. چند دانشجو روی نیمکت‌های فلزی سبزرنگ مقابل دانشکده نشسته و گپ می‌زنند. بر روی دیوار

آجرنمای دانشکده، تبلیغات نامزدهای انجمن‌های صنفی جلب توجه می‌کند. یکی از آن‌ها را می‌شناسم؛ هم رشته‌ی من است. از کلاس چهل نفره ما که فقط چهار نفر آقا و بقیه خانم هستند او عزیزدردانه کلاس است. از هم‌اتاقی‌ها خداحافظی می‌کنم و از آن‌ها جدا می‌شوم. درِ فلزی کِرمی دانشکده را به جلو هل می‌دهم و وارد آن می‌شوم. از پله‌های سنگی عریض، بالا می‌روم. در سه طبقه‌ی دانشکده، هر طبقه حدود هفت یا هشت کلاس دارد. برخی از کلاس‌ها کوچک و برخی خیلی وسیع هستند که گاهی به آن‌ها، سالن دفاعیه هم گفته می‌شود. امروز تا غروب باید پُشت سرهم کلاس بروم. فقط ظهر یک ساعت وقت خالی دارم که آن‌هم تا نهار و نماز را بخوانم، تمام می‌شود. کلاس‌های پی‌پی، خیلی خسته‌کننده و ملال‌آور هستند بخصوص کلاس‌هایی که استادش خشک و کم‌حوصله باشد و تمام ساعاتِ کلاس را هم درس بدهد. کلاس‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرند تا اینکه نزدیک غروب می‌شود. از آخرین کلاس، چه بگویم؛ اگر به استادش تذکر نمی‌دادند تا صبح حرف برای گرفتن داشت. هوای آسمان امروز از ظهر ابری است. می‌خواستم زودتر بروم تا گرفتار باران نشوم ولی افسوس! استاد آن‌قدر معطل کرد تا باران گرفت. به یاد شعر زنده‌یاد سهراب سپهری می‌افتم که گفت؛ «زیر باران باید رفت چترها را باید بست!» شعر زیبایی است اما نه هنگامی که یک نفر زیر باران گرفتار باشد و ماشین‌ها با سرعت سرسام‌آور، آب جمع شده در چاله‌وچوله‌های خیابان را به صورتش بپاشند. کلاس تمام می‌شود. تا بیرون می‌رویم باران همه را فرامی‌گیرد. دخترهای چادری کلاس، چادرها را بالای سر می‌گیرند و دخترهایِ مانتویی هم کلاسور را همچون چتر جلوی قطرات سردِ باران قرار می‌دهند. دخترهایی که کفش‌های پاشنه‌بلند دارند وقتی می‌دوند، صدای تلق‌تلق کفش‌هایشان حیات دانشگاه را پُر می‌کند. فکری به ذهنم خطور می‌کند؛ دستم را

داخل کوله‌پشتی‌ام می‌برم و یک کیسه فریزر بیرون می‌آورم و آن را بر سرم می‌چپانم. یکی از دوستانم می‌گفت که وقتی باران می‌بارد فقط باید مراقب سرتان باشید تا خیس نشود بقیه بدن خودش را با باران هماهنگ می‌کند.

او تأکید می‌کرد که اگر سر آدم با قطرات باران خیس شود و کمی هم باد بخورد، احتمال سرماخوردگی زیاد می‌شود. سرماخوردگی شاید بیماری خیلی مهمی نباشد اما برای دانشجویی که در شهری غریب به سر می‌برد و کسی را هم نمی‌شناسد و نیز هرروز چندین کلاس متوالی دارد، قوز بالای قوز است. کیسه را بر سر می‌چپانم.

از کنار دیوارها حرکت می‌کنم. بعضی وقت‌ها از کنار دیوار حرکت کردن هم خیلی خوب از آب در نمی‌آید چون گاهی آبِ ناودان برخی عمارت‌ها همچون سیل بر سرم می‌ریزد. صدای شلپ شلپ برخورد باران با سقف‌های شیروانی برخی ساختمان‌ها، فریادی مرگبار را ایجاد می‌کند که بهترین تداعی رگباری سیل‌آسا است.

به بالای پُل فلزی که می‌رسم نگاهم را به جوی کوچک بین رودخانه خشکیده می‌دوزم. به یاد سفر اصفهانم می‌افتم؛ زمانی که از بالای پُل تاریخی سی‌وسه‌پل، به داخل بستر خشکیده‌اش نگریستم و چقدر افسوس خوردم. زاینده‌رود مثل همیشه زنده‌رود نبود. تعدادی نوجوانان داخل زاینده‌رود گل کوچیک بازی می‌کردند و توریست‌ها از آن‌ها عکس می‌گرفتند.

این مظلوم‌ترین زمین گل کوچیکی بود که در تمام عمرم نظاره کرده بودم. قطرات سرد باران تمام لباس‌هایم را خیس می‌کنند. به خیابان که نزدیک می‌شوم ماشینی پُرسرعت، آب جمع

شده خیابان را به تمام هیکل می‌پاشد. با چشمانم آن را تعقیب می‌کنم که شاید بایستد و معذرت‌خواهی کند. به یک معذرت‌خواهی خشک و خالی هم راضی‌ام ولی افسوس و صد افسوس! از نوک بینی‌ام قطرات سرد باران سُر می‌خورند و بر روی لباسم می‌چکند. دوباره ماشین دیگری می‌آید و تمام صورتم را به گند می‌کشد؛ یعنی آن‌ها مرا نمی‌بینند؟ اعصابم خورد می‌شود. به هر فلاکتی است خودم را به نزدیکی‌های خوابگاه می‌رسانم. گاهی آب ناودان‌ها با فشار زیاد بر روی سرم می‌ریزد که اگر این کیسه فریزر به ظاهر به درد نخور نبود؛ الان حسابم با کرام‌الکاتبین بود. به تقاطع می‌رسم. چراغ‌راهنما قرمز است و ماشین‌ها در انتظار چراغ سبز. سرنشینان ماشینی شاسی‌بلند که لباس‌های پلوخوری به تن دارند تا نگاه‌شان به سر و وضعم می‌افتد شروع به قه‌قهه خندیدن می‌کنند. به دندان‌های سفیدشان می‌نگرم. قیمت روکش هر یک از دندان‌های‌شان با شهریه یک‌ترم خوابگاهم برابری می‌کند.

با هر سختی و بیچارگی که هست نهایتاً خودم را مثل موش آب‌کشیده در مقابل خوابگاه می‌بینم. چند نفر از بچه‌های خوابگاه، دزدکی و دور از نگاه سرپرست، سیگار می‌کشند. وارد حیاط خوابگاه که می‌شوم کفش‌های خیس مقابل درِ ساختمان اصلی، ذهنم را مشغول می‌کند. داخل برخی از آن‌ها آب جمع شده است. با خودم می‌گویم شاید باران آن‌ها را خراب کند. آن‌ها را از زیر باران جمع می‌کنم و کنار دیوار می‌چینم.

داخل می‌شوم که چشمانم به چشمان سرپرست خوابگاه که ورودی در جا خوش کرده است، می‌افتد. سلام می‌دهم و از کنار کمد‌های فلزی می‌گذرم. خوابگاه سه طبقه دارد و هر طبقه حدود پنج اتاق. از داخل بعضی اتاق‌ها صدای ترانه به‌وضوح شنیده می‌شود و از برخی اتاق‌های

دیگر هم صدای خنده بچه‌ها. یک‌راست به سمت اتاقم می‌روم. خیلی شرایط روحی خوبی ندارم. هر چه سریع‌تر باید استراحت کنم. اتاقم طبقه سوم است. از پله‌ها به‌سختی بالا می‌روم. طبقه دوم که می‌رسم، فریاد بچه‌هایی که وسط سالن جمع شده‌اند و در حال تماشای فوتبال هستند، گوش فلک را کر می‌کند. برخی از آن‌ها کنار دیوار و برخی روی زمین نشسته و یک بالش زیردست‌شان گذاشته‌اند. از دیدن فوتبال لذت نمی‌برم و نمی‌دانم دیگران چگونه لذت می‌برند؟! چند بار در گذشته نگاه کردم و سعی کردم تا لذت ببرم ولی نشد که نشد.

پله‌ها را ادامه می‌دهم تا به طبقه سوم می‌رسم. در اتاق را باز می‌کنم. برخی از هم‌اتاق‌هایم روی تخت‌های‌شان دراز کشیده و برخی دیگر هنوز بیرون هستند. دست دانیال درد نکند که شامم را از سرپرست خوابگاه تحویل گرفته است. اصلاً حال شام گرفتن را نداشتم. کمی از شام را می‌خورم. فلاکس وسط اتاق را سبک-سنگین می‌کنم که متوجه می‌شوم هنوز چای دارد.

یک لیوان چای هم جای دوری نمی‌رود. کمی که می‌گذرد و نیرو می‌گیرم، ابتدا نمازم را می‌خوانم. نماز که تمام می‌شود با خیال راحت، روی تخت فلزی دراز می‌کشم. کلاس‌های متنوع و متوالی امروز، جانی برایم نگذاشته است. ماشین‌هایی که آب خیابان را به صورتم پاشیدند خیلی اعصابم را به هم ریخته‌اند و الآن باعث سردردم شده‌اند.

هندزفری را از زیر تخت بیرون می‌آورم. آهنگ محبوبم را اجرا می‌کنم. کمی که با آهنگ حس می‌گیرم، چشمانم را می‌بندم. هنوز لحظاتی نگذشته که احساس می‌کنم نوک انگشتان پایم گزگز می‌کنند و این حالت ادامه دارد تا بالای سرم را نیز فرا می‌گیرد.

وقتی به سرم می‌رسد دوباره شروع به پایین رفتن می‌کند. ناگهان تکانی می‌خورم. احساس می‌کنم روح از بدن خارج می‌شود. خوب به اطراف نگاه می‌کنم و نیز به جسمم که روی تخت به صورت دمر افتاده است. خیلی می‌ترسم. ترس همچون دیوی پلشت مرا احاطه کرده است. دوباره به اطراف که می‌نگرم، متوجه می‌شوم دیگر خوابگاه نیستم. خود را در مقابل گورستان بزرگ شهر می‌بینم.

با احتیاط و ترس داخل می‌شوم. چاره‌ای جز آن ندارم. نیروی عجیبی مرا به جلو هل می‌دهد و اختیار را از من می‌رباید. مطیع محض این نیروی ماورایی هولناک می‌شوم. داخل گورستان خیلی شلوغ است. بیشتر وحشت می‌کنم. ازدحام جمعیت سرسام‌آور است.

جمعیتی زیادی به سرعت در حال رفت و آمد هستند. انگار چیزی را گم کرده باشند، همه‌جا را با دقت می‌گردند. شاید گمشده‌ای دارند. در این هر دمبیل بازار که صد برابر جمعیت شهر است، نوجوانی را با موهای سفید می‌بینم. از او نمی‌ترسم. دلم را به دریا می‌زنم. جلو می‌روم و می‌گویم: «کوچولو... دنبال چی می‌گردید؟!»

لحظه‌ای مکث می‌کند و با شگفتی، خیره‌خیره نگاهم می‌کند، سپس می‌گوید: «دنبال چیزی که توو دنیا پیداش نکردیم!»

تا این حرف را می‌شنوم دوباره همان نیروی مرموز مرا احاطه می‌کند. نوجوان را دیگر نمی‌بینم. احساس می‌کنم دیگر گورستان نیستم. عقربه‌های ساعت دیواری اتاق خوابگاه، برق نگاهم را

می‌ربایند. وحشت‌زده شده‌ام و تمام بدنم مثل می‌لرزد. احساس می‌کنم هر لحظه امکان دارد قلبم از جا کنده شود. نفس‌هایم به شمارش می‌افتند.

هم‌اتاقی‌هایم در خواب هستند جز یکی که با گوشی در حال چت کردن است. وقتی کمی حالم جا می‌آید، چشمم به چشمِ دوستم می‌افتد که به من زل زده است. گوشی را روی تخت می‌گذارد و می‌گوید: «خوبی؟»

سری از روی رضایت تکان می‌دهم. نمی‌دانم این ماجرا را چطور می‌توانم برایش توضیح دهم! اثبات ماجراهای ماورایی بسیار دشوار است. شاید خیالاتی شده باشم.

می‌خواهم سکوت کنم اما نمی‌توانم. حتماً باید با کسی درد و دل کنم. برمی‌خیزم و به سمت دوستم می‌روم. بدون لحظه‌ای درنگ، شروع به تعریف سرگذشتم می‌کنم. متین یکی از بهترین دوستانم است. با دقت حرف‌هایم را به گوش جان می‌خرد. بعد از پایان سخنانم، سکوت می‌کند. سری تکان می‌دهد و به چشمانم خیره می‌شود.

کمی هم به اطراف نگاه می‌کند و سپس می‌گوید: «باشه... ولی برای اینکه خیالمون راحت بشه... فردا یه سری با هم میریم گورستون شهر!» پیشنهاد خوبی است. شک در وجودم ریشه دوانده است و بهترین راه حصول یقین، همین است. قبول می‌کنم.

هوا کمی روشن‌تر می‌شود و صدای اذان از گلدسته‌ها در معابر شهر می‌پیچد.

بعد از اقامه نماز صبح، راه می‌افتیم. سر صبحی ماشین پیدا نمی‌شود! یک ماشین به‌سختی گیر می‌آید. از خیابان‌های خلوت شهر می‌گذریم. هیچ‌کدام از خیابان‌ها برایم آشنا نیست. جلوی

ورودی گورستان شهر که می‌رسیم، احساس می‌کنم سال‌ها آنجا زندگی کرده‌ام. ماجرای دیشب در ذهنم همچون فیلم تداومی می‌شود.

ناخودآگاه به سمت ورودی گورستان شروع به حرکت می‌کنم. متین کرایه ماشین را حساب می‌کند و دنبال راهی می‌شود. همه جای گورستان برایم آشناست. شروع به توضیح جاهای مختلف گورستان برای متین می‌کنم. پشت سر هم به او از ویژگی‌های آنجا می‌گویم.

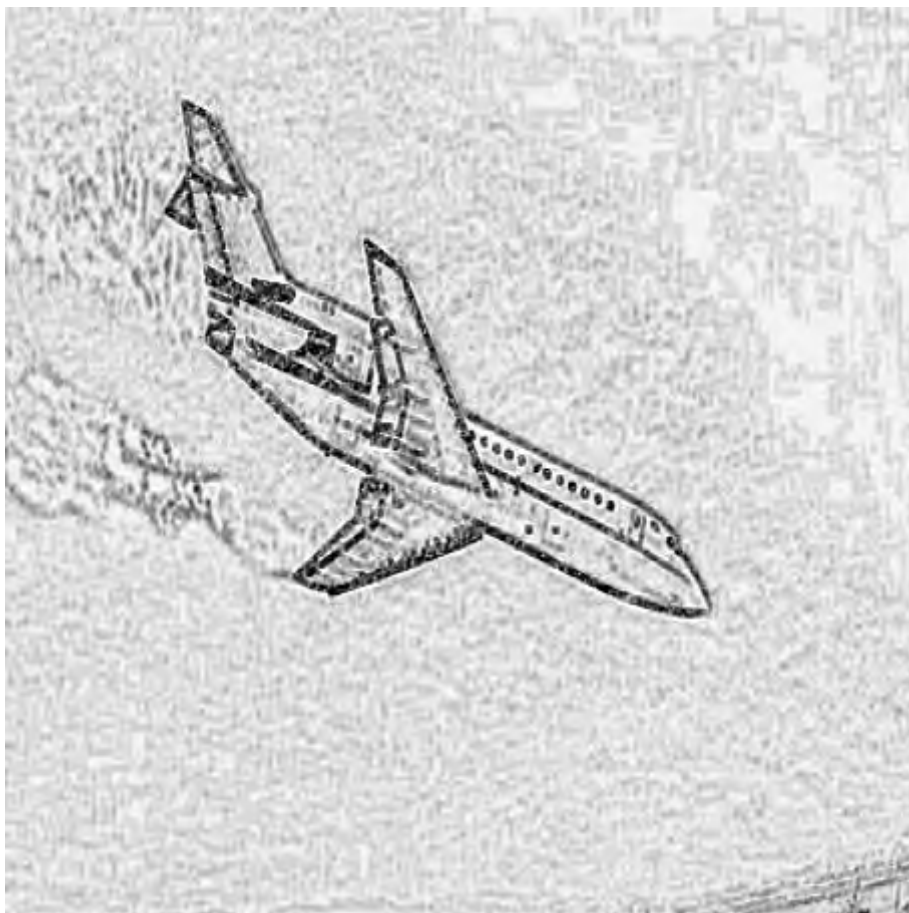
متین حاج و واج نگاهم می‌کند و می‌داند که من تا به امروز هیچ‌وقت اینجا نیامده‌ام. همین‌طور که در لابه‌لای قبرها قدم می‌زنم، ناگهان نگاهم به عکس نوجوان ماجرای دیشب می‌افتد که روی یک سنگ‌قبر سیاه کوچک نقش بسته‌شده است.

اشک در چشمانم حلقه می‌بندد. حالا دیگر مطمئن می‌شوم که دچار خیالات یا اوهام نشده بودم. کنار قبرش می‌نشینم و فاتحه‌ای می‌خوانیم. وقتی به چشمان معصوم نوجوان می‌نگرم یک‌دفعه سخن او به یادم می‌آید؛ «دنبال چیزی که تو دنیا پیداش نکردیم!»

.....

پانویس: این داستان در سال ۱۳۹۷ بر اساس واقعیت نگاشته شده است. این ماجرای عجیب و غریب، برای یکی از دانشجویان دانشگاه‌های شهر اراک رخ داده است و منظور از گورستان شهر، بهشت‌زهرای شهر اراک می‌باشد.

«حس غریب»



تا کسی به سختی از لابه‌لای ترافیک سنگین ماشین‌ها عبور می‌کند. صدای بوق‌های ممتد، گوشم را آزار می‌دهند. به پلاک نام خدا که از آینه وسط تاکسی آویزان است، خیره می‌شوم. لبخندی تمسخر آمیز می‌زنم. به راننده نگاه می‌کنم.

مردی حدود چهل- پنجاه سال با سبیل‌های امیرارسلانی. به چهره او نمی‌آید که اهل این خرافات باشد. کمی که می‌گذرد صدای راننده بلند می‌شود: «بفرمایید! اینم فرودگاه.»

از شیشه تاکسی به سردر فرودگاه نگاهی می‌اندازم. کیف پولم را درمی‌آورم. کرایه تاکسی را می‌پردازم. لحظه‌ای دلم به حال راننده‌ی ساده‌ی تاکسی می‌سوزد که چطور خرافات بازی‌اش داده‌اند. وقتی برای دلسوزی ندارم. به سمت صندوق عقب می‌روم و چمدان را از آن برمی‌دارم. نگاهی به ساعتِ مچی طلایی‌ام می‌اندازم.

سوغات تور سوئیس که پنج سال پیش رفته بودم. خوب به عقربه‌ها خیره می‌شوم. تا پرواز چیزی نمانده است. چمدان را روی زمین می‌کشم. صدای چرخ‌ها محوطه را پُر می‌کند.

به پله‌ها که می‌رسم فکری به ذهنم خطور می‌کند. به سمت پله‌های مخصوص افراد معلول و ویلچری‌ها، مسیرم را تغییر می‌دهم و از آن به آرامی بالا می‌روم.

این بهتر از آن بود که چمدان را از پله‌ها بالا بیاورم. خودم را مقابلِ درِ فرودگاه می‌بینم. نزدیک که می‌شوم در به صورت اتوماتیک باز می‌شود. خُنکی داخل سالن فرودگاه، گونه‌هایم را نوازش می‌دهد. صدای همهمه‌ی مسافران در گوشم می‌پیچد.

هر کسی با یک چمدان بزرگ، در مسیری در حال حرکت است. برخی هم روی صندلی‌های فلزی لم‌داده‌اند. من هم خیلی خسته‌ام. پس در کنار پیرمردی، روی صندلی می‌نشینم.

لحظاتی می‌گذرد که صدایی فضای سالن را پُر می‌کند: «مسافری محترم پرواز ۱۶۹، هم اکنون به گیت مراجعه کنند.»

از روی صندلی فلزی که مثل کندوی عسل، دارای سوراخ‌های ریز است، بلند می‌شوم. مسیرم را به سمت گیت کج می‌کنم. دست راست را به آرامی داخل جیب کُتم می‌برم. گذرنامه و بلیط پرواز را که لمس می‌کنم، خیالم راحت می‌شود. مقابل گیت، صف کشیده‌اند.

پُشت سر یک خانم مانتویی با شال زرد می‌ایستم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد. پروازهای مختلف، پُشت سر هم اعلان می‌شوند. صدای خنده‌ی نوجوانی از دور در گوشم می‌پیچد که یک‌دفعه خود را مقابل باجه‌ی شیشه‌ای می‌بینم.

از میان بریدگی نیمه هلالی پایین شیشه، گذرنامه و بلیط را به داخل هُل می‌دهم. مأمور گذرنامه با دقت به چهره و گذرنامه‌ام نگاه می‌کند. عقربه‌های ساعت دیواری پشت سر مأمور نگاهم را می‌رباید. یک‌دفعه صدای مَهر تاییدِ گذرنامه تنم را می‌لرزاند. به راهم ادامه می‌دهم.

چمدان را داخل ریل متحرک می‌گذارم. ریل همچون ماری گرسنه، چمدان را می‌بلعد. خود را به ورودی گیت می‌رسانم. وسایل فلزی را تحویل می‌دهم و سپس از آن با ترس و لرز می‌گذرم. بوقی نمی‌شنوم. کمی آن طرف‌تر چمدان و وسایلم را برمی‌دارم.

می ترسم هواپیما بدون من پرواز کند. به سمت هواپیما شروع به دویدن می کنم. از پله های فلزی کمی با دقت بالا می روم. مهمان دار ورودی در، بلیطها را چک می کند و بر اساس شماره صندلی راهنمایی می کند: «بینم شماره تون رو! بله برید راهروی سمت راست، صندلی نهم!»

از کنار مسافران دیگر می گذرم و روی صندلی ام می نشینم. خنکی داخل هواپیما بر تنم می نشیند. کم کم صندلی های دیگر هم پُر می شوند. در کنارم مردی میان سال با موهای عنابی و بینی عقابی می نشیند.

در هواپیما بسته می شود. بلندگوهای داخل به صدا در می آیند: «کاپیتان هستم و سفر خوشی را برای شما آرزو مندم.»

مهمان دار توضیحات ایمنی را گوشزد می کند. هواپیما از روی زمین بلند می شود. حال خوبی ندارم ولی کم کم به شرایط عادت می کنم. دقایق به سرعت سپری می شوند. کمی از شیشه ی کدر پنجره، ابرها را تماشا می کنم.

به پایین که نگاه می کنم، سرم گیج می رود. خیلی می ترسم اما نمی خواهم مغلوب آن شوم.

دوباره نگاه می کنم. کمی که می گذرد عادت می کنم. از این بالا چقدر ساختمان های غول پیکر و ابرسازه ها، کوچک به چشم می آیند. همین طور که غرق آسمان و زمین هستم، خوابم می برد.

ناگهان با فریاد مسافران از خواب می پریم. داد و بیداد از همه جا به گوش می رسد. از بغل دستی ام که چهره اش پر از تشویش و اضطراب است، ماجرا را جویا می شوم. از ترس، نفس نفس زنان می گوید: «یکی از موتورای هواپیما از کار افتاده، هر لحظه ممکنه سقوط کنیم.»

شوکه می‌شوم. بدترین خبری بود که می‌توانستم بشنوم. آمادگی مُردن را ندارم. هنوز به خیلی از آرزوهایم نرسیده‌ام. هواپیما تکان‌های سختی می‌خورد. حال من و بیشتر مسافران به هم می‌خورد. یک‌دفعه ترس همچون بختک به سراغم می‌آید.

مرگ را همچون سایه‌ای به دنبال خود می‌بینم. گذشته همانند فیلمی سریع از جلوی چشمانم عبور می‌کند. کودکی، نوجوانی، جوانی و حالا که میان سال شده‌ام. از برخی کارهای گذشته‌ام پشیمان می‌شوم. بعد از من تکلیف مال و اموال چه می‌شود؟! ماشین گران‌قیمت و خانه لوکسم! همه اسباب و وسایلی که با دقت فراوان تهیه‌شان کرده بودم.

برای زنده ماندن فکری به ذهنم نمی‌رسد. برخی از مسافران دعا می‌کنند و از خدا کمک می‌خواهند اما من اعتقادی به این حرف‌ها ندارم. عمرم را بدون چنین اعتقاداتی سپری کرده‌ام! با دیدن چهره‌های مضطرب مسافران، کم‌کم ناامید می‌شوم.

در این لحظه حس غریبی به سراغم می‌آید. احساس می‌کنم هنوز کسی هست که بتواند کمک کند. کسی که دارای قدرت بی‌نهایت است. او که همه گیتی همچون عقربه‌های ساعت به دور محورش می‌چرخند. نمی‌دانم او کیست اما می‌دانم که می‌تواند نجاتم دهد.

با تمام وجودم از او کمک می‌خواهم. لحظاتی می‌گذرد که مهمان‌دار از اتاقک خلبان می‌آید و می‌گوید: «به‌زودی در یکی از فرودگاه‌های متروکه فرود می‌آییم اما الآن متوجه شدیم که چرخ‌ها هم باز نمی‌شوند پس محکم صندلی‌های‌تان را بگیرید و مراقب برخورد شدید باشید.»

خیلی ناراحت می‌شوم. من که عاجزانه از خدا کمک خواستم ولی چرا بدتر شد. نتیجه کمک خواستیم باز نشدن چرخ‌ها شد. بی‌اعتقادتر می‌شوم. دوباره شک‌های گذشته در وجودم جان می‌گیرند.

ناگهان هواپیما محکم به زمین برخورد می‌کند. صدای آه و ناله مسافران بلند می‌شود. بوی خون و سوختگی، تمام فضای هواپیما را پُر می‌کند. برخی مسافران به شدت آسیب می‌بینند. هواپیما همین‌طور به سرعت زیاد در حال کشیده شدن روی زمین است.

داخل هواپیما پر از دود شده است. دقایقی طولانی می‌گذرد تا اینکه هواپیما از حرکت می‌ایستد. آژیر ماشین‌های آمبولانس و آتش‌نشانی از بیرون شنیده می‌شود. مسافران به سمت در هجوم می‌آورند. ازدحام جمعیت بیداد می‌کند. خبری از پله نیست.

باید از روی سُرُسره‌های اضطراری سُر خورد. برخی از افراد مُسن کمی آسیب می‌بینند.

من هم به سرعت به روی سُرُسره‌ها می‌پریم و خیلی سریع خود را روی زمین پیدا می‌کنم. شروع به دویدن می‌کنم تا از هواپیما دور شوم. شاید هر لحظه هواپیما آتش بگیرد. کمی که از هواپیما دور می‌شوم به عقب برمی‌گردم و مأموران آتش‌نشانی را در حال خنک کردن هواپیما می‌بینم. خوب که دقت می‌کنم ناگهان شگفت‌زده می‌شوم.

یک لحظه ماتم می‌برد. فاصله نوک هواپیما تا برج مراقب فقط کمتر از یک وجب است. خلبان در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته است، در حال صحبت با مسافران است. به سمت‌شان می‌روم.

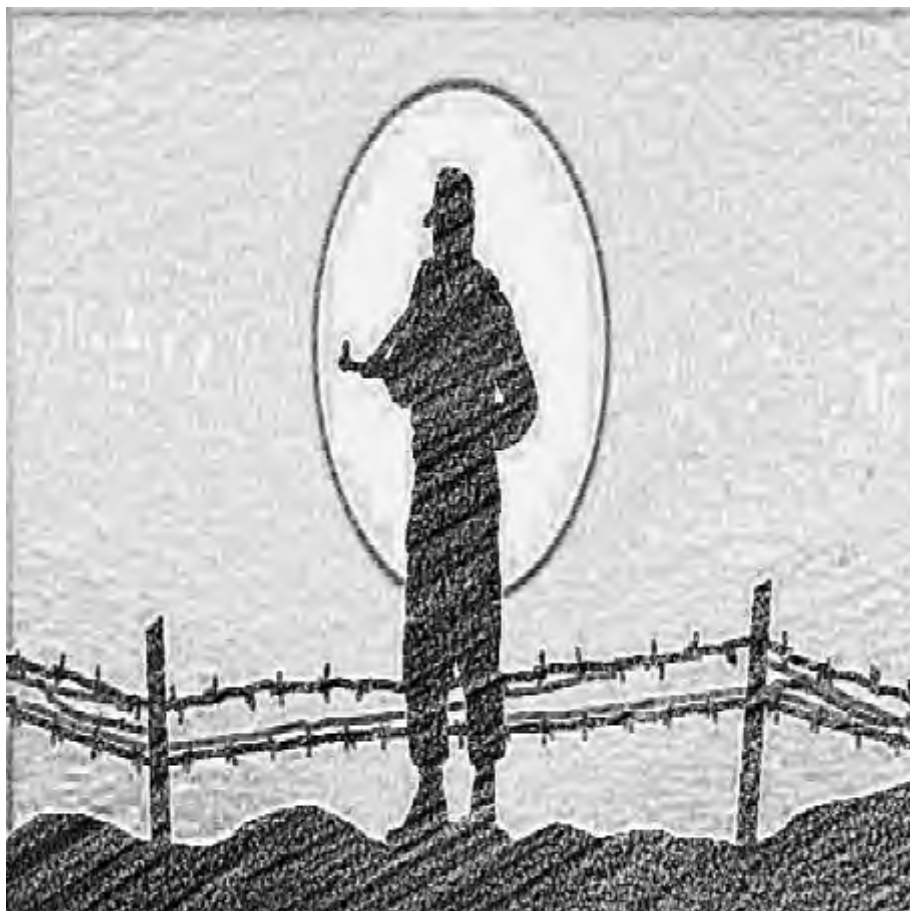
همه سکوت کرده‌اند و حرف‌های او را با جان و دل گوش می‌دهند. او کمی اشک‌هایش را با دست پاک می‌کند و ادامه می‌دهد: «خدا خیلی دوست‌مون داشت که چرخا وا نشدن و گرنه الآن اینجا نبودیم. اگه چرخا وا می‌شدن، با برج مراقبت برخورد می‌کردیم و الآن حتی یکی‌مون هم زنده نبود.»

بعد از شنیدن این حرف‌ها، خیلی غمگین می‌شوم. از خودم خجالت می‌کشم که چرا یک عمر به خدا شک داشتم. من که هیچ وقت اعتقادی به او نداشتم وقتی برای اولین بار از او کمک خواستم، او دستم را رها نکرد. دعایم را شنید و آن را مستجاب کرد و من را تا ابد، شیفته‌ی مهربانی خودش کرد.

.....

پانوش: این سانحه در یکی از فرودگاه‌های جهان رخ داده است، بنابراین داستان بر اساس واقعیت می‌باشد.

« هذیان »



گاهی در اوج یاس و ناامیدی، چنان روزنه‌ای از امید به روی انسان باز می‌شود که همه کابوس‌های دهشتناک آدمی را به رویایی شیرین و خاطره‌انگیز مبدل می‌سازد. اینجا بدون شک همان بزنگاه وجود است. ساعت دقیقاً سه بامداد و تاریکی همه‌جا را فراگرفته است. صدای زوزه روباه و شاید هم گرگ، به‌خوبی شنیده می‌شود. از شیشه ساده درِ آسایشگاه به هلال ماه خیره می‌شوم. درخشش ماه در اوج آسمان شب، نگاه هرکسی را می‌رباید. نگهبان انتهای محوطه‌ی نیمه‌تاریک پادگان، توجهم را به خودش جلب می‌کند. در فصل سردِ پاییز که همچون چنگال بر صورت‌ها چنگ می‌زند، بخار دهان نگهبان در هوا متراکم می‌شود. با دستکش سبز پشمی‌ای، تفنگ سرنیزه‌دارِ آغشته به سم سیانور را حمل می‌کند و در زیر نور ملایم مهتاب، خیلی آرام به‌سوی درخت کهن‌سال انتهای پادگان گام برمی‌دارد. یک‌لحظه دلم به حالش می‌سوزد. هوای بیرون آسایشگاه، واقعاً استخوان‌شکن است. دوباره به یاد مصیبت خودم می‌افتم و نگهبان محوطه را کلاً از ذهنم فراموش می‌کنم. با یک عقب‌گرد سریع به سمت انتهای آسایشگاه، بدون هیچ صدایی گام برمی‌دارم. از کنار تخت‌های فلزی می‌گذرم. بدون استثنا همه سربازها در خواب هستند. صدای خروپف، تنها ملودی شایع اینجا است. دیدن چهره آن‌ها در حالت خواب، برایم بسیار جذاب و جالب است. سربازها با تمام اختلاف در علایق و سلیق، وقتی می‌خوابند کاملاً برابر و یکسان می‌شوند؛ چاق و لاغر، کوتاه و بلند، فقیر و غنی. حال دلم شبیه حال افراد شاداب نیست. استرس و اضطراب امانم را بریده است. آرزو می‌کنم تا طلوع خورشید فردا صبح را نظاره‌گر نباشم. ای کاش فردا خورشید طلوع نکند؛ ای کاش زمان، در این شب سرد و تاریک، زندانی و محبوس شود. به ساعت دیواری بزرگِ وسط آسایشگاه، خیره می‌شوم. در زیر نور مهتاب، عقربه‌های ساعت به‌خوبی با چشمانم، قایم‌موشک بازی می‌کنند. چشم‌هایم را کمی

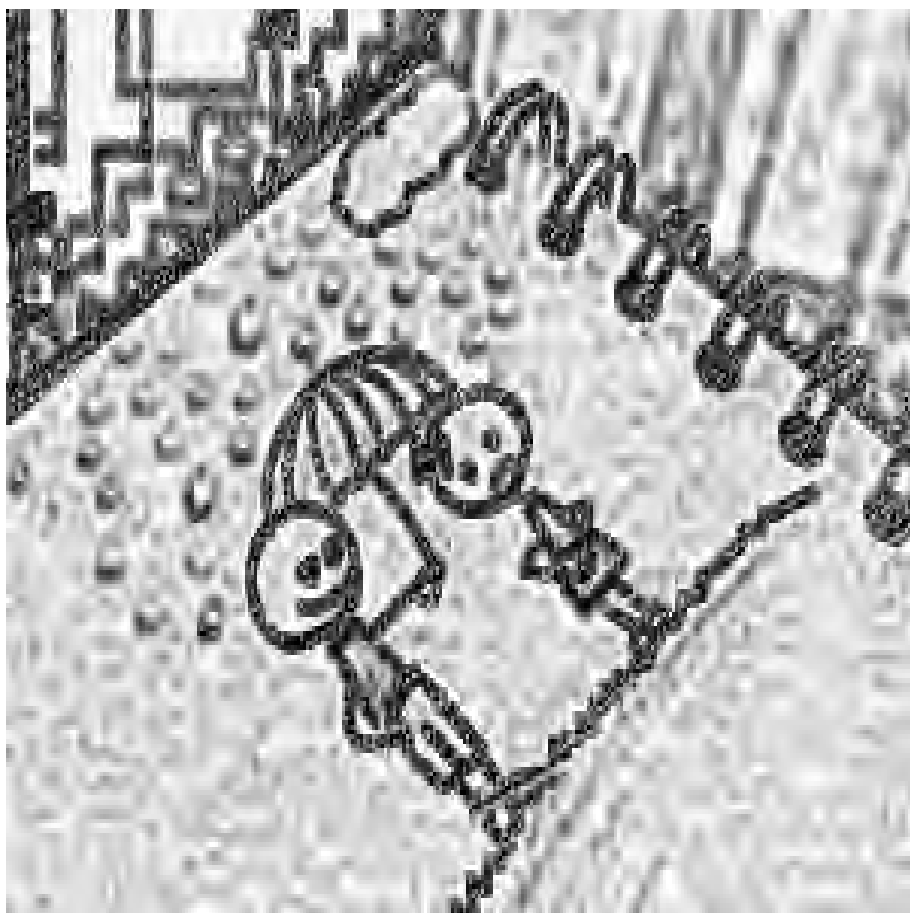
می‌مالم و دوباره با دقت بیشتری نگاه می‌کنم؛ به نظر ساعت سه و نیم بامداد باشد. ناگهان صدای تق و توق یکی از تخت‌های میانی، بلند می‌شود. با سرعت تمام، خودم را به آنجا می‌رسانم. البته خیلی آهسته تا کسی بیدار نشود. تخت‌های اطراف صدا را واری می‌کنم. سربازی که در حالت دم‌ خوابیده است؛ یکی از پاهایش مثل پارویی که از قایق بیرون زد است، از تخت آویزان شده است و هر لحظه احتمال دارد تا از بالای تخت دو طبقه اش سقوط کند. من گردن شکسته، نگهبان شب هستم. اگر او یا هر کس دیگری از بالای تختش سقوط کند، مسئولیتش با من است. لحظه به لحظه احتمال سقوط او بیشتر می‌شود. چاره‌ای نیست - گاهی ناگزیریم به ناگزیرها - او را بیدار کنم تا خودش را جمع‌وجور کند و گرنه اگر زبانه لال، از بالای تخت بی‌افتد، آسیب خیلی دهشتناکی خواهد دید که حتی تصورش هم برای من زجرآور است؛ تصور اینکه سربازی خسته و خواب‌آلود، در خوابی شیرین از بالای تخت بلند و فلزی به کف زمین سرد و موزاییکی آسایشگاه سقوط کند. حتی اگر او در حالت بیداری هم سقوط کند و با دقت فراوان از سر و قسمت‌های مهم بدنش مراقبت کند، باز هم آسیب خواهد دید، الآن که دیگر هیچ؛ امکان دارد در حالت خواب با صورت بر روی موزاییک‌ها بی‌افتد و مرگ مغزی شود. بعد از هوشیاری او، دوباره شروع به قدم زدن و مراقبت از تخت‌های دیگر می‌کنم. در همین حال، دوباره فکر و خیال همچون اجل مُعلق بر سر ذهنم خراب می‌شود و مرا از حکم دادگاه فردا می‌ترساند. ترس، ترس و ترس! حکم دادگاه هر چه باشد؛ بدون شک به نفعم نیست. این چند روز هر کاری که می‌توانستم، انجام بدهم، داده بودم تا خودم را از این منجلابی که در آن گرفتار شده بودم، نجات دهم؛ ولی نشد. انگار همه درهای عالم، از روز ازل تا ابد به رویم بسته شده‌اند. بعد از کاوش و جستجوی فراوان، وقتی در اوج یاس و ناامیدی بودم، شروع به نذر

و نیاز کردم ولی افافه‌ای نداشت. گویا در مقابلم، یک سد بتنی بود که هیچ روزنه‌ای از امید در آن نبود. واقعاً هیچ امیدی به پیدا شدن سلاح ندارم. اگر قرار بود پیدا شود در مدت این چند روز پیدا می‌شد. یک‌بار هم تمام آسایشگاه را کاملاً واری کردند ولی مثل آب در هاون کوبیدن، بی فایده بود. این اسلحه لعنتی، آب شده و در زمین فرو رفته بود. هر اسلحه‌ای با شلیک گلوله، آدم‌ها را می‌کشد ولی این اسلحه لعنتی، با گم شدنش، کمرم را شکست و مرا ناجوانمردانه گشت. چاره‌ای نیست! لاجرم باید تن به حکم دادگاه نظامی سپرد. من که تا به حال پام به هیچ دادگاه و کلانتری باز نشده است، فردا صبح باید در یک دادگاه نظامی حاضر شوم و حساب پس دهم. جواب قانع کننده‌ای هم ندارم. فکر و خیال دادگاه فردا صبح، مثل خوره به جانم افتاده و نزدیک است که دیوانه‌ام کند. هر چقدر سعی می‌کنم تا به آن فکر نکنم، نمی‌توانم. خودم را سرگرم واری تخت‌ها می‌کنم. برای مشغول کردن بیشتر ذهنم، با دقت به چهره سربازها نگاه می‌کنم. صدای خروپف‌های سریالی، گوش‌هایم را می‌خراشد. خروپف‌های یک نفر تنها، شاید قابل تحمل باشد اما وقتی صدها نفر با هم خروپف می‌کنند دیگر سوهان روح است. همین طور که در حال واری هستم ناگهان چهره یکی از آن‌ها، توجهم را به خودش جلب می‌کند. خط اخمی میان پیشانی، بینی قلمی، موهای بور یعنی همان سربازی که همیشه به من حسودی می‌کند. حضرت علی چه خوب گفت که آدم حسود، آرامش ندارد. هیچ وقت در چهره او رنگ آرامش را ندیدم. خیلی برای شفا او دعا می‌کنم ولی نه برای راحتی خودم، بلکه برای خودش. می‌ترسم او با این حسد افسار گسیخته‌اش، کاری دست خودش بدهد. بعد از اینکه در میدان تیر، نفر اول تیراندازی شدم، رفتارش با من تغییر کرد و نیش و کنایه‌هایش آغاز شد. اما برایم جای سوال است که در این مدت که اسلحه‌ام گمشده،

چرا او دیگر من را اذیت نمی‌کند. این سکوت، بیشتر مشکوکم می‌کند. شاید حقه‌ای در سر دارد یا شاید اصلاً اسلحه را او برداشته باشد. اگر او سلاح را برداشته است پس کجا می‌تواند آن را قایم کرده باشد؟ من که همه جا را زیر و رو کردم. در همین اوهام هستم که یک‌دفعه او در خواب شروع به حرف زدن می‌کند. هذیان‌هایش خیلی مشخص نیستند. گوش‌هایم را کمی تیز می‌کنم که می‌شنوم: «درخت...» دل پراحساسم برایش می‌سوزد. حسد با او چه کرده است که حتی در خواب هم آرامش ندارد و هذیان می‌گوید. ناگهان به ذهنم خطور می‌کند که شاید منظور او از درخت، همان جایی باشد که اسلحه را قایم کرده است. نیشخندی می‌زنم. او در خواب هذیان می‌گوید و من ساده، چقدر زود باور هستم. دوباره ترس دادگاه فردا، به جانم می‌افتد. احتیاط شرط عقل است. حتی اگر هذیان هم باشد، باز به امتحانش می‌ارزد. پاهایم غیرارادی به‌سوی درِ آسایشگاه، شروع به قدم برداشتن می‌کند. در را باز می‌کنم. از سوز سرمای بیرون به خودم می‌لرزم. چقدر بیرون سرد است. زیپِ اُورگُتم را به‌سختی بالا می‌کشم. کلاه و دستکش پشمی‌ام را هم می‌پوشم. در را به آرامی می‌بندم تا کسی از سربازها بیدار نشود و نیز از سرمای بیرون تا صبح نلرزند. در زیر نور مهتاب، خیلی آرام به سمت درخت راهی می‌شوم. درختی کهن‌سال و ستبر که در انتهای پادگان، جا خوش کرده است. ناگهان از لابه‌لای تاریکی، صدایی مقطع و بلند می‌پیچد: «ایست!» نگاهی محوطه است و دوباره می‌پرسد: «کیستی؟» خودم را معرفی می‌کنم. لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس می‌گوید: «پیش بیا برای آشنایی بیشتر!» سه قدمی او که می‌رسم با صدایی آرام می‌گوید: «رمز شب؟» کمی فکر می‌کنم تا یادم می‌آید، سپس آن را آهسته می‌گوییم: «در ناامیدی بسی امید است!» سرش را تکان می‌دهد. حالا نوبت اوست که رمز دوم را بگوید. اگر نتواند بگوید، احتمال اینکه او

نگهبان نباشد، زیاد است. لحظه‌ای درنگ می‌کند و سپس می‌گوید: «چرا؟» رمز دوم همین است. حالا دوباره نوبت من است تا آخرین قسمت رمز را بگویم. نباید جز من و او کسی این رمزها را بشنود. شاید غریبه‌ای در اطراف ما، در حال استراق سمع باشد. با صدای خفه می‌گویم: «پایان شب سیه سپید است.» می‌خندد و می‌گوید: «خوب حالا کجا می‌خای بری؟» ماجرا را مفید و مختصر برایش تعریف می‌کنم. از گم شدن اسلحه‌ام با خبر است. امیدوارم می‌کند که ان شاء الله زودتر پیدا شود. با هم به سمت درخت راهی می‌شویم. صدای زوزه حیوانات درنده، مو را بر تن سیخ می‌کند. در هوای سرد و نیمه‌تاریک به هر سختی، خودمان را به آنجا می‌رسانیم. تا پایان پُستم، چیزی نمانده است. فرصت را باید مغتنم بدارم. بدون لحظه‌ای تامل، شروع به واریسی و کندن اطراف درخت می‌کنم. از خداوند قادر متعال کمک می‌خواهم تا این امید آخرم را، ناامید نکند. نگران خودم نیستم! دلم برای پدر و مادر پیرم می‌سوزد. آن‌ها تحمل حکم دادگاه را ندارند. همین‌طور که با سرنیزه، خاک را زیر و رو می‌کنم، یک‌دفعه سرنیزه با جسمی سخت برخورد می‌کند. هنوز خیلی اطراف آن جسم گود نشده است که چشمانم به قنذاقِ چوبی سلاحم می‌افتد. از خود بی‌خود می‌شوم. اشک شوق در چشمانم حلقه می‌بندد. تمام فکر و خیالات منفی از ذهنم بیرون می‌روند. به شکرانه این رفع بلا، سجده شکر به‌جا می‌آوردم و خدا را هزار مرتبه سپاس می‌گویم. هرچند که در این مدت، خیلی سختی کشیدم اما آموختم که هیچ‌وقت نباید ناامید و مایوس شد و همیشه باید به لطف خداوند متعال امیدوار بود. قنذاقِ چوبی را می‌گیرم و اسلحه را از خاک بیرون می‌کشم. ناگهان صدای اذان صبح بلند می‌شود.

«مهربانی نامیرا»



برخی از بستگان، دست به قلم بودنم را می‌دانند. خیلی مهم نیست ولی امان از یک کلاغ-چهل کلاغ. اگر بنده باشیم، شاه‌مان می‌کنند و اگر فقیر باشیم غنی. این زبان کوچک، چه کارهای بزرگی که بلد نیست. وقتی کودکان یا نوجوانان فامیل را در دیدوبازدید عید، مشاهده می‌کنم، با من درباره‌ی داستان و نوشتن صحبت می‌کنند.

کودکان علاقه عجیبی به داستان دارند. یکی از همین علاقه‌مندان داستان، فاطمه است؛ خواهرزاده‌ام. دختری کنجکاو که هر وقت او را می‌بینم در حال نوشتن تکالیف مدرسه‌اش است. یک روز فاطمه، به من می‌گوید: «دایی... خانم‌مون گفته یه سفرنامه بنویسیم، کمکم می‌کنی؟»

نگاهی به چشم‌های معصومِ کودکانه‌اش می‌اندازم و می‌گویم: «حتماً!»

یک روز غروب که در خانه به تماشای تلویزیون نشسته‌ام، او می‌آید. کیف مدرسه‌ی صورتی‌اش که طرحِ مرد عنکبوتی در آن به صورت کم رنگ پیداست را روی فرش می‌اندازد. صدای خِرْخِرِ زیپِ کیفش گوشم را آزار می‌دهد. تمام محتویاتش را بیرون می‌ریزد؛ مداد رنگی‌های شمعی ۱۲ تایی با محفظه‌ی فلزی، مداد رنگی‌های معمولی، پاک‌کن خمیری، مداد تراش فلزی، چسب شیشه‌ایِ رنگیِ بنفش اکلیلی و دو برگه‌ی آچار سفید که گوشه‌ی یکی از آن‌ها کمی تاخورده است.

ابتدا حاشیه‌های آن‌ها را به صورت مارپیچ با خط‌کش لبه‌دار با مداد سبز چمنی خط می‌اندازد. با مداد رنگی زرد قناری، چند خط هم در ابتدای صفحه با خط کش ۲۰ سانتی می‌کشد. نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و می‌گوید: «حالا بگو!»

شروع می‌کنم. موضوعش را قبلاً گفته است. همین طور که در ذهنم کاوش می‌کنم، سخنم را بیان می‌کنم و او می‌نویسد. به شدت ذهنم را پایین و بالا می‌کنم، نمی‌خواهم چیزی از قلم بی‌افتد. هنوز چند کلمه‌ای بیش بر روی کاغذ نوشته نشده است که ناگهان فاطمه به صدا در می‌آید: «یواش تر بگو، نمی‌تونم بنویسم!»

حواسم کاملاً پرت می‌شود. چاره‌ای نیست. دوباره تمرکز می‌کنم و ادامه می‌دهم. هنوز حواسم به خوبی جمع نشده که دوباره می‌گوید: «نقطه بذارم یا ویرگول!»

ذهنم سکندری می‌رود. فاطمه اصلاً اجازه متمرکز شدن را نمی‌دهد. تا الآن فکر می‌کردم که گفتن این سفرنامه، راحت‌تر از آب خوردن باشد اما الآن دیگر نه. تمام تلاشم را می‌کنم تا شیرازه‌ی کار، از دستم بیرون نرود.

به همین وضعیت و لنگان‌لنگان، چند خطی دیگر را هم می‌گویم. چهار خط پُر می‌شود که ناگهان فاطمه با صدایی سرماخورده، نطق می‌کند: «خوبه، حالا میخام زیرش یه نقاشی بکشم. دایی چی بکشم؟»

دیگر افسار کار از دستم خارج می‌شود. تمرکز که هیچ، نمی‌دانم به سفرنامه فکر کنم یا نقاشی! بر سر دو راهی می‌مانم.

به پیشانی‌ام چروک می‌اندازم و دستی بر موهای سرم می‌کشم سپس می‌گویم: «تا اینجا هر چی برات گفتم رو بخون ببینم!»

آن قدر حواسم را پرت کرده است که دقیقاً نمی دانم چه گفته‌ام. می خواهم غرولند کنم ولی اهلش نیستم. فاطمه دوباره آن را می خواند. سپس یکی از بهترین صحنه های سفرنامه را برای او توضیح می دهم. بلافاصله نقاشی را شروع می کند.

صدای خِش خِش مداد رنگی هایش، گوشم را نوازش می دهد. این صدا، نوستالژی عجیبی دارد. از اینکه رنگ های گرم، طرح های سرد را نوازش می دهند، حس خوبی پیدا می کنم. به یاد بهار می افتم که درختان مرده را دوباره شکوفه می بخشد.

عقربه ی دقیقه شمار ساعتِ هال، مثل ماری سمی، زمان را می بلعد و جلو می رود. فاطمه به هر تقلایی است، نقاشی را می کشد. بد نیست ولی از زمین تا آسمان با آنچه تصور می کردم، تفاوت دارد. دوباره خط کش را برمی دارد. زیر نقاشی، چند خط با رنگ بنفش یاسی می کشد و می گوید: «بقیه اش رو بگو!»

بعد از این نقاشی و گذشت زمانی طولانی دوباره متمرکز شدن، برای همچون شکستن شاخ گول، سخت و جانکاه است. می خواهم دیگر نگویم ولی دلم نمی آید تا دل کوچکش را بشکنم. هر چه می توانم به ذهن کوچک زنگ زده ام، فشار می آورم. ادامه اش را با صدای خسته، بیان می کنم. هنوز خط تمام نشده که دوباره فاطمه می گوید: «نقطه یا ویرگول؟» حواسم پرت می شود. به او می گویم و دوباره حس می گیرم. به خط دوم می رود.

هنوز آن تمام نشده که دوباره می گوید: «با تِ دو نقطه یا طِ دسته دار؟» دیگر چیزی یادم نمی آید. اجازه متمرکز شدن را نمی دهد. بازدمم را بیرون می دهم و دستم را بر صورتم می کشم.

حالتِ سختی است. حالتِ شبیه کسی است که بیست صفحه سؤالاتِ سختِ تشریحی ریاضی را به او بدهند و بگویند تا نیم ساعت دیگر، برگه‌ها را جمع می‌کنیم. به هر مشقتی است با همین وضعیت، دو خط دیگر را هم پُر می‌کنم. تا چهار خط تمام می‌شود، فاطمه مداد سیاهش را روی فرش که با گل‌های قرمز و سفید بافته شده است، می‌اندازد. نگاهی گذرا به صفحه می‌کند و می‌گوید: «حالا چی بکشم؟»

دیگر فکرم یارای جواب ندارد. نمی‌توانم از یک طرف سفرنامه را تکمیل و از طرف دیگر، نقطه یا ویرگول را به او گوشزد کنم و از طرفی هم طرح نقاشی‌اش را توضیح دهم. متمرکز شدن فقط بر روی یک موضوع در آن واحد، از خصایص رجال است. بسان ماشینی که موتورش داغ کرده و رادیاتورش جوش آورده است، درمانده شده‌ام. به ذهن می‌آید که از او بخواهم تا از کسی دیگری کمک بگیرد و من را معاف کند. نه... نمی‌توانم. شاید دلش بشکند. به دل شکستنش نمی‌ارزد. این شعر از گذشته در گوشم مانده است: «تا توانی دلی به دست آور، دل شکستن هنر نمی‌باشد.»

باید ادامه بدهم. چاره‌ای نیست. چند خط آخر را می‌خواند. طرحی را که با روحیات اثر تناسب بهتری دارد، برایش توضیح می‌دهم؛ قطاری که درهای آن باز است و مسافران قصد سوار شدن به آن را با چمدان‌های تا خرخره پُر دارند.

خیالم راحت می‌شود. برگه آچار اول تمام است. برگه دوم را فاطمه با دستان کوچکش برمی‌دارد. از خدای مهربان کمک می‌خواهم. وقتی چترت خدا باشد، بگذار باران سرنوشت هر چه می‌خواهد ببارد. به این منوال، ادامه دادن خیلی برایم سخت و ناگوار است. سردرد می‌گیرم.

وقتی دستم را روی پیشانی‌ام می‌کشم، کمی گرمای تب را احساس می‌کنم. اصطکاک گلبول‌های خاکستری، دمای مغزم را افزایش داده است.

به ندرت در تمام عمرم، چنین حالتی را درک کرده‌ام. برگه‌ی دوم شروع می‌شود. دوباره نقطه یا ویرگول، ایده طرح نقاشی و غلط‌های املایی. به وسط‌های صفحه که می‌رسم، مثل افراد بریده دیگر توان ادامه ندارم. می‌خواهم از خانه بیرون بروم و برای تسکین آلام، کمی قدم بزنم. نگاهی زیر چشمی به فاطمه می‌اندازم، دلم رضایت نمی‌دهد. در قاموسم، شکستن دل کودکی معصوم، گناهی است نابخشودنی. با هر مصیبتی است، این برگه را هم تمام می‌کنم.

آن روز می‌گذرد. بعد از آن تا چند ماه دیگر توان قلم‌فرسایی را ندارم. ذهنم همانند دوندگی مارتینی است که صدها کیلومتر دویده تا به خط پایان برسد و هنگامی که از آن می‌گذرد، همچون جسدی بر روی زمین می‌افتد.

یک روز دوباره که قلم به من چشمک می‌زند و دستانم را جادو می‌کند. سوژه‌ای در حوالی ذهنم پرسه می‌زد. ناگزیر می‌شوم از آغاز فصل شکار سوژه‌ها. چند خطی جلو می‌روم که یک‌دفعه متوجه چیز بسیار عجیبی می‌شوم. چشمانم گرد می‌شوند. لبخندی غیرتصنعی بر لبانم جا خشک می‌کند. آیا این قلم من است؟! واقعاً این‌ها را من نوشته‌ام؟!

گزینش کلمات و چینش جادویی آن‌ها در کنار هم شگفت زده‌ام می‌کند. تا به حال چنین جملاتی را از قلمم ندیده بودم. از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم. این چند خط، اندازه‌ی من نیست. خیلی خیلی بالاتر است. همین‌طور ادامه می‌دهم.

عقربه‌ی ساعت شمار، زمان را به یغما می‌برد تا آنکه آن را تمام می‌کنم. از تعجب گونه‌هایم همچون سیب لبنانی، سرخ می‌شوند. قلم را داخل قلمدان می‌اندازم.

یک‌بار با دقت آن را می‌خوانم. دیگر تاب نمی‌آورم. اثر را خیلی سریع منتشر می‌کنم. هنوز ساعاتی از انتشارش نمی‌گذرد که نظرات، نقدها، تعریف و تمجیدها شروع می‌شوند. از گوشه و کنار، زنگ می‌زدند و درباره آن صحبت می‌کنند.

پیشنهاد همکاری با مجله، نشریه و ... فراوان داده می‌شود. حتی چند ماه بعد، در یکی از مسابقات اثر رتبه دوم را کسب می‌کند.

بعد از گرفتن جایزه، وقتی با خودم کمی خلوت می‌کنم و به علت این همه موفقیت فکر می‌کنم که چه شد یک‌دفعه این همه موفقیت کسب کردم؟! چه شد که این همه مشهور شدم؟! هر چه فکر می‌کنم، راه به جایی نمی‌برم ولی وقتی که خیلی خوب فکر می‌کنم به یاد آن روزی می‌افتم که به فاطمه کمک کردم تا سفرنامه‌اش را بنویسد.

«غرور»



باد و بوران به شدت در حال وزیدن است. آن قدر سردند که همچون چنگال بر صورتم کشیده می‌شوند. هیچ برگی هم برایم نمانده تا مشتی محکم بر دهان‌شان بکوبد و گرم کند. پاییز ناجوانمردانه برگ‌هایم را به یغما برد. پرنده‌های نغمه‌سرا هم کوچ کرده‌اند. تنها دل‌خوشیم ترانه‌های آن‌ها بود. من ماندم و یک‌تنه‌ی لخت‌وعور. راستی نه... یکی مانده. یکی که الهی نمی‌ماند! بعضی‌ها رفتن‌شان بر بودن‌شان ترجیح دارد. الهی کمرش را تبر می‌شکست. مغرورتر از او در تمام جنگل نیست. همه از دست زبانش می‌نالند. همسایه مغرورم خیلی به خودش می‌نازد. به قدِ سر به فلک کشیده، شاخه‌های پیچ‌درپیچ، تنه ضخیم و ریشه‌هایی که در اعماق زمین نفوذ کرده‌اند و زمستان را برای او مانند تابستان دل‌چسب می‌کنند. کی می‌شود صدای خوردن تبر به کمرش را بشنوم. دیگر تحمل توهین و تحقیر کردن‌هایش را ندارم. هر چیزی که لایق خودش است را بارم می‌کند: «مردنی... چوب خشکه... هیزم مطبخ... زغال گُرسی...» لیچارهایش هیچ‌وقت تمامی ندارد. همیشه بددهانی‌هایش مثل سوت در گوشم می‌پیچد. این سوزِ سرما هم بدتر دیوانه‌ام می‌کند. هم از درون ویرانم و هم از بیرون. مثل حباب نگرانِ لبِ یک رود، می‌ترسم بترکم. می‌ترسم دق کنم. خشک شوم. خیلی اذیت می‌کند. خدا از او نگذرد. کم به من ستم نمی‌کند. اگر می‌توانستم، خودم ریشه‌اش را می‌خشکاندم ولی افسوس! افسوس که من مثل او نیستم. بد بودن را نیاموخته‌ام. تنها می‌توانم در این روزهای زمهریر، از خدا بخواهم که از دستش خلاصم کند. کاری کند که دیگر نتواند فخرفروشی کند. بدجوری از دست تحقیرهایش، دلم شکسته است. اشک گونه‌هایم را نوازش می‌دهد و روی تنه‌ی خشکیده‌ام سُر می‌خورد و در لابه‌لای برف‌ها گم‌و‌گور می‌شود. برخلاف من که می‌لرزم، همسایه‌ی مغرورم، تخت خوابیده است. این زمستان گُشنده برای او حکم بازیچه را دارد.

ریشه‌هایش، غذا را از صدها متر زیرزمین بیرون می‌کشند و او را روزبه‌روز تناور و تنومندتر می‌کند. او خودش را حاکم مُطلق جنگل می‌داند. چه خیال باطلی! سرمای امشب از هر شبی مرگبارتر است. کلاغ می‌گفت که حتما برف سنگینی خواهد آمد. مو لای درز پیش‌بینی‌هایش نمی‌رود. نیمه‌های شب می‌شود که برف با شدت، شروع به بارش می‌کند. من خیلی می‌لرزم برخلاف همسایه پروارم؛ خیلی لاغر و نحیفم. با کوچک‌ترین سرمای می‌لرزم. سرما و لرز. برف بی‌رحمانه می‌بارد. ساعاتی نمی‌گذرد که همه‌جا را برف می‌بلعد. آن‌قدر جنگل سفید شده است که توهم روز را دارم. برخی جاهای جنگل که همیشه از نگاه تیزبین برف پنهان می‌ماند، الآن در زیر پای برف له شده‌اند. دقایقی می‌گذرد. چیزی را دیگر احساس نمی‌کنم. چشمانم آرام‌آرام سنگین می‌شود. چند خمیازه عمیق کافی است تا در خواب و رؤیا غوطه‌ور شوم. اینجا دیگر کجاست؟! صدای شُرشر آبشار و جیک‌جیک پرندگان، تنها ملودی اینجاست. آفتاب عالم‌تاب، به‌طور مساوی همه درختان را در آغوش گرفته است. ناگهان حس می‌کنم خورشید به سویم در حرکت است. آن‌قدر نزدیک می‌شود که از گرمایش، عرقم سرازیر می‌شود. وقتی می‌ایستد، دقیقاً درون چشم‌هایم زل می‌زند. دست گرمش را بر روی گونه‌هایم می‌کشد و اشک‌هایم را پاک می‌کند. لبخندی پدرا نه بر صورت تماشایی‌اش نقش می‌بندد، بعد از کمی تأمل، سرش را به سمت همسایه‌ی مغرورم می‌چرخاند؛ اما دیگر نگاهش با او مهربان نیست. اخم‌هایش را در هم می‌کشد. صورتش سرخ‌تر می‌شود. ناگهان با سروصدایی هولناک از خواب می‌پریم. کمی چشمانم را مالش می‌دهم و خوب به اطراف نگاه می‌کنم. برف همه‌جا را همچون ماری سمی و زهرآلود احاطه کرده است. تنه‌ام تا نیمه در برف زندانی شده است.

همه حیوانات جنگل در اطرافم تجمع کرده‌اند. موضوع چیست؟ دوباره سروصدا به آسمان می‌رود. گوش‌هایم را تیز می‌کنم. فریادِ همسایه‌ی مغرورم است؛ یعنی چه شده؟ علت دادوبیداد او چیست؟ سرم را به سمتش می‌چرخانم و با دقت براندازش می‌کنم که یک‌دفعه ماتم می‌برد. خدای من! آیا درست می‌بینم؟ واقعاً این درخت، همسایه‌ام است؟ نکند کارِ بازرگانان چوب باشد؟ پس آن‌همه یال و کوبال کجاست؟ شاخه‌های پیچ در پیچش شکسته و روی زمین افتاده‌اند.

دیگر چیزی برای فخرفروشی ندارد. با اینکه از او بدم می‌آید و همیشه وقتی یاد لیچارهایش می‌افتادم، دوست داشتم با تبر قطعه‌قطعه‌اش کنم ولی الان دلم به حالش می‌سوزد. خیلی بدبخت و زبون به نظر می‌رسد. نمی‌دانم چگونه به این ذلت نشسته است.

-غار غار غار...

یک‌دفعه کلاغ بر روی شاخه‌ی بزرگ‌ترم فرود می‌آید و می‌گوید:

- بدبختو می‌بینی!

- آره... خوب که چی؟

- برف سنگین دیشب، کارشو ساخت.

- واقعا؟ چطوری؟

- برف اونقدر شاخه‌هاشو سنگین کرد تا همشون شکستن.

«بارانی»



در زندگانی لحظاتی هستند که هیچ وقت از یاد انسان نمی‌روند. هراندازه ثنیه‌ها می‌گذرند و روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شوند، فایده‌ای ندارد و آن لحظات خاص، هرگز از ذهن انسان فراموش نمی‌شوند و تا ابد همچون سنگ‌نوشته باقی خواهند ماند.

پدرم باغبان یک خانواده‌ی اشرافی است که آن خانواده، جداندرجد از بزرگان و اکابر هستند. البته خانواده‌ی فعلی همچون نیاکان‌شان شهیر نیستند و فقط عناوین و القاب گذشتگان‌شان را یدک می‌کشند. آن‌ها یک عمارت بزرگ قدیمی دارند که در آن سکنی گزیده‌اند. پدرم سالیان طولانی است که به باغبانی در این عمارت مشغول است. پدرم فقط باغبان آن‌ها نیست بلکه امین‌شان نیز هست. هر وقت که آن‌ها به مسافرت می‌روند، عمارت را تمام و کمال به پدرم می‌سپارند. پدرم هم در آن ایام، ما را به آنجا می‌برد تا شب را در آنجا سپری کنیم. من از بدو ورودم به عمارت تا دقایقی طولانی، مات و مبهوت در و دیوار عمارت می‌شوم، سپس کنجکاو‌ی‌ام گل می‌کند و شروع به بازدید خانه و وسایل شیک آن می‌کنم. مبل‌های لوکس و گران‌قیمت، تخت‌خواب‌های بزرگ و راحت، عسلی‌های مثبت‌کاری و تنقلات خوشمزه‌ای که روی آن‌ها قرار گرفته‌اند. یکی از جذاب‌ترین نقاط عمارت، بهارخواب وسیع و چشم‌نواز آن است. مادرم به‌سختی اجازه حضورم را در آنجا می‌دهد. او خیلی می‌ترسد که من از بالای بهارخواب بی‌آفتم. وقتی به آنجا می‌رسم، به‌آرامی روی صندلی شیک فلزی می‌نشینم و از بالای بهارخواب، به انتهای باغ، خیره می‌شوم. تمام زیبایی باغ، همچون پرتله‌ای رنگین در مقابل چشمانم نقش می‌بندد. وقتی شب‌هنگام، از بالای بهارخواب به آخر باغ می‌نگرم، حس عجیب و غریبی در وجودم نشات می‌گیرد؛ یک حس کنجکاو‌ی مرموز. از بالای بهارخواب بوی گل و گیاه و حتی

یونجه‌های آخرِ باغ به‌خوبی استشمام می‌شود. وقتی در اینجا هستم، گذر زمان را دیگر احساس نمی‌کنم. باد سردی می‌وزد. به داخل خانه می‌روم. بر روی مبل سه نفر ولو می‌شوم. برای لحظاتی در محیط تابلوی نقاشی آویزان به دیوارِ مقابلم، زندگی می‌کنم. بر روی میزهای عسلی کنار مبل‌ها، آجیل‌خوری‌های میناکاری شده چشمک می‌زنند. کمی توت خشک و نخودچی‌کشمش را نوش‌جان می‌کنم. البته صاحب عمارت اجازه استفاده از آن‌ها را به پدرم داده است. مبل‌ها خیلی نرم و راحت هستند و هنگامی که روی آن‌ها لم می‌دهم، دیگر هیچ‌وقت قصد بلند شدن از آن‌ها را نمی‌کنم، وقتی از مبل‌ها سیر می‌شوم به سراغ خوش‌خواب می‌روم تا نگاهم به تشکِ نرم آن می‌افتد، از خود بی‌خود می‌شوم و بر روی آن شیرجه می‌زنم. به‌اندازه کافی خستگی‌ام را از تن بیرون می‌کنم و دوباره شروع به واریسی عمارت می‌کنم. هرکدام از اشیای عمارت برایم جذابیت خاصی دارند، حتی قندانِ فلزیِ چایی که همچون کندویِ عسل دارای سوراخ‌های شش‌ضلعی ریز است و زردی آن چشم هر بیننده‌ای را می‌رباید.

برای من که از یک خانواده‌ی فقیر هستم، این عمارت حکم موزه را دارد. از گشت‌وگذار در عمارت و واریسی وسایل بسیار عتیقه‌اش، لذت می‌برم؛ به خصوص از بارانی که آویزان به چوب‌لباسی‌هاست. همیشه آرزو داشتم که چنین بارانی برای من باشد. وقتی بارانی را با دست لمس می‌کنم خیلی دوست دارم تا آن را بپوشم و زیر باران شبانه و در انتهای باغ عمارت، قدم بزنم ولی از این کار می‌ترسم. پدرم هرگز اجازه آن را به من نمی‌دهد. او مرد بسیار امانت‌داری است و می‌گوید که رسول اکرم، مسلمانان را از خیانت در امانت نهی کرده است؛ بنابراین هیچ‌وقت اجازه‌ی پوشیدن بارانی را نمی‌دهد که با آن زیر باران بروم.

شب‌هایی را که در عمارت سپری می‌کنم، بدون شک یکی از بهترین دوران زندگی‌ام است ولی صد حیف و صد افسوس که فقط یک یا دو شب بیشتر نیست و بعد دوباره ناگزیرم تا به خانه محقرانه‌ی پدری‌ام برگردم. خانه‌ای کوچک و نیمه‌ساخته که در یکی از محله‌های جنوب شهر است. خانه‌ای با دیوارهای گچ‌وخاک و سقفی با تیرهای چوبی. چون پدرم پول خرید تیرآهن را نداشت، ناگزیر برای سقف از تیرهای چوبی استفاده کرد. تنها ویژگی خانه‌ی ما این است که زمستان‌هایش بسیار سرد و تابستان‌هایش بسیار گرم و سوزان است. بیشتر اوقات در فصل تابستان از شدت حرارت و گرما داخل خانه، خون‌دماغ می‌شوم و در فصل زمستان‌ها از شدت سرما، سرما می‌خورم. روزها به یک مدرسه ابتدایی که از خانه‌مان فقط ۱۰ دقیقه فاصله دارد، می‌روم. یک روز درسی می‌گذرد و من درحالی‌که خسته و کوفته هستم از مدرسه به خانه برمی‌گردم. وارد خانه که می‌شوم ناگهان نگاهم به یک بارانی آویزان به چوبلباسی می‌افتد. شاید برای مهمان‌های‌مان باشد. خانه را واری می‌کنم اما خبری از مهمان نیست. پس این بارانی برای چه کسی است؟! کنجکاو‌ی همچون خوره به جانم می‌افتد. مادر مهربانم در حال آشپزی و آماده کردن دیزی شام است. به او سلام می‌کنم و سپس ماجرای بارانی را از او می‌پرسم. لبخندی به زیبایی شکوفه‌های بهاری می‌زد و می‌گوید: «مال توست پسر!»

مثل انسانی‌هایی که برق آن‌ها را می‌گیرد، خشکم می‌زند و درحالی‌که خیره به مادرم می‌نگرم، می‌گویم: «یعنی چی؟»

لحظه‌ای من را نگاه می‌کند سپس می‌گوید: «صاب عمارت، هدیش کرده به بابات. باباتم می‌دونست چشمت گرفتش، گفت بدمش به تو عزیزم.»

وقتی سخن مادرم که تاج سرم است، تمام می‌شود، از فرط خوشحالی، نزدیک است دیوانه شوم. نمی‌دانم از شدت شادی چه باید انجام بدهم. بلافاصله به سمت بارانی شروع به دویدن می‌کنم. بارانی را با دست لمس می‌کنم. عجب حس خوبی است. چقدر شیک و زیباست! بدون شک در قامت، زیباتر هم جلوه خواهد کرد. با دقت شروع به پوشیدن آن می‌کنم. نمی‌خواهم تا کوچک‌ترین آسیبی ببیند. از شیشه پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. هنوز اوایل شب است. خیلی دوست دارم تا با بارانی عرض‌اندام کنم و بیرون بروم ولی حیف که باران نمی‌بارد و حیف است. بارانی راه، وقتی بپوشم که باران نمی‌بارد. این بارانی زیبا، زیننده‌ی لمس قطرات باران است. دوباره آن را از تن بیرون می‌آوردم و به چوب‌لباسی با دقت می‌آویزم. هوای بیرون ابری است. خدا خدا می‌کنم که باران شروع شود. منتظر بارش باران می‌نشینم. شام آماده می‌شود. بعد از خوردن آن، دوباره منتظر بارش باران هستم تا بارانی را بپوشم و در زیر باران، در کوچه‌ها همچون مجنونی رها شوم ولی خبری از باران نیست. وقت خواب فرامی‌رسد. پدرم چراغ‌ها را کور می‌کند و من ناگزیر تسلیم خواب می‌شوم.

افسوس از تاروپود وجودم همچون زبانه‌های آتش، لهیب می‌کشد. این بارانی دلربا، باید امشب بر قامت نقش ببندد. چشمانم سنگین می‌شود. دیگر چیزی را احساس نمی‌کنم که ناگهان با صدای رعدوبرق از خواب می‌پریم. همه‌جا تاریک است اما در کمال تعجب، ملودی دل‌نشین شُرُشُر باران را از بیرون به‌خوبی می‌شنوم. والدین مست خواب هستند. به ساعت نگاه می‌کنم. در تاریکی مطلق، چیزی نمی‌بینم. تاریکی در سرحد جنون است. کمی چشمانم را می‌مالم و بعد دوباره به آن می‌نگرم. فکر می‌کنم ساعت تقریباً سه بامداد باشد. در این لحظه، خنکی

عجیبی از زیر در خانه می‌آید و دستانم را می‌بوسد. این خنکی باران شبانه است. همین‌طور موسیقی دل‌نشین شُرشر قطرات سنگین باران که بر روی شیروانی همسایه کوبیده می‌شود، در لاله‌ی گوشم می‌پیچد. دیگر نمی‌توانم مانع حرکتم باشم. آری باید بروم. نمی‌توانم احساساتم را زیر فرش پنهان کنم و بی‌اندیشم وجود ندارند. دوست دارم در زیر این باران تُند با بارانی دلپسندم، به سمت مقصدی نامعلوم از لابه‌لای کوچه‌های تنگ و تاریک‌قدم بردارم. مهم نیست به کجا بروم، مهم این است که بروم. آری، بروم، بروم.

حس می‌کنم باران مرا با فریادی پنهان، به‌سوی خود فرامی‌خواند. یارای ممانعت ندارم. پاورچین‌پاورچین به سمت چوب‌لباسی می‌روم و لباس‌هایم را می‌پوشم به خصوص بارانی عزیزتر از جانم را. بدون هیچ سروصدایی از خانه خارج می‌شوم. خواب مادرم خیلی سبک است و اگر بیدار شود، اجازه بیرون رفتنم را نمی‌دهد. در خانه را به‌آرامی می‌بندم. کلاه بارانی را بر سر می‌کشم. به بارش باران از زیر نور تیر چراغ‌برق خیره می‌شوم. تابه‌حال صحنه‌ای به این زیبایی در تمام زندگی‌ام ندیده‌ام.

شاید حس نگاه به بارش باران در زیر نور تیر چراغ‌برق، همان حس نشات وجودی باشد. چه کسی می‌داند! باران با سرعت تمام با زمین برخورد می‌کند و از جدول باریک وسط کوچه همچون رود جاری می‌گردد. حرکت بدون مقصدم را آغازی دوباره می‌کنم. نمی‌دانم به کجا می‌روم - نمی‌خواهمم بدانم - فقط می‌دانم که زیر باران باید رفت.

چراغ همه‌ی خانه‌ها خاموش است. هیچ‌کسی در کوچه‌ها نیست. حتی حیواناتی مثل گربه و سگ را هم نمی‌بینم. بارانی محبوبم، به‌خوبی مرا از سردی باران حفظ می‌کند. احساس می‌کنم

در اقیانوسِ باران شناور هستم اما هیچ قطره‌ای به داخل نفوذ نمی‌کند. شاید راز علاقه‌ی من به بارانی این باشد. با پوشیدن بارانی می‌توانم خودم را یک‌قدم به باران نزدیک‌تر کنم. آری با پوشیدن این بارانی می‌توانم اسرارِ شب بارانی را کشف کنم. همین‌طور بدون مقصد در کوچه‌های خلوت پرسه می‌زنم. انگار هیچ‌وقت در این کوچه‌ها، هیچ جنبنده‌ای نمی‌زیسته است. خلوت مرگباری در این شب بارانی حکم‌فرمایی می‌کند. صدای برخورد گلوله‌های باران با زمین بی‌دفاع، موهای تنم را سیخ می‌کند. همین‌طور در کوچه و خیابان‌ها می‌لولم و از بارش باران شبانه حظ می‌بردم. با پوشیدن بارانی، اعتمادبه‌نفس عجیبی در وجود موج می‌زند که این باران هیچ، می‌خواهم به قلب اقیانوس بزنم.

کمی که به خود می‌آیم، می‌بینم در وسط یک کوچه تاریک هستم. نمی‌دانم اینجا کجاست! برج‌های بلند با ماشین‌های لوکس که در مقابل آن‌ها پارک شده است، خبر از حضورم در کوچه‌پس‌کوچه‌های بالا شهر می‌دهد؛ یعنی من به این زودی از پایین‌شهر به بالای شهر آمده‌ام آن‌هم با پای پیاده. نمی‌دانم شاید درست باشد. من قبلاً در کتاب حلیتُ المتقین، حدیث عجیبی از امام صادق (ع) خوانده بودم که هرچقدر فکر کردم، متوجه معنی‌اش نشدم. مضمون حدیث این بود که: «راه رفتن در شب، راه را کوتاه می‌کند.»

واقعا راز کوتاهی راه در شب چیست؟ نمی‌دانم! شاید همین راز مرموز مرا مُبدل به «مسافر شب‌های بارانی» کرده است. مسافری که در شب‌های بارانی به دنبال سوال‌های بدون جواب خودم، حیران در کوچه‌ها پرسه می‌زنم.

آن قدر می‌گردم و می‌گردم تا گره‌ی کور را با دندان بازکنم. علاوه بر کشف این راز، حرکت در زیر باران شبانه، مرا دچار جنون احساس می‌کند. جنونی که عاقل را زایل می‌کند و ناگزیرم می‌کند به ناگزیرها. آری! باران شبانه همچون مادری مهربان مرا در آغوش می‌گیرد و من همچون مسافری سرگردان در کوچه‌های تاریک و خلوت، قدم برمی‌دارم. بارانی بلند و غیرقابل نفوذم همچنان به خوبی از من، محافظت می‌کند.

قبل از داشتن این بارانی، خیلی نمی‌توانستم زیر باران دوام بیاورم ولی الآن با این بارانی ضدآب، می‌توانم ساعت‌ها در زیر باران قدم بزنم و از بارش باران شبانه، بهره ببرم. همین‌طور که در حال حرکت هستم، خود را در کنار یک آلاچیق زیبا در وسط بوستان می‌بینم. خیلی خسته‌ام، ناچار لحظه‌ای آنجا می‌نشینم.

برای لحظاتی چشمانم را می‌بندم. دیگر چیزی را احساس نمی‌کنم. فردا با صدای بوق‌های سرسام‌آور ماشین‌ها بیدار می‌شوم. چشمانم را به آرامی باز می‌کنم که بالای سرم چند چشم را در حال تماشایم می‌بینم. یک نفر از آن‌ها با موبایل در حال فیلم‌برداری از من است.

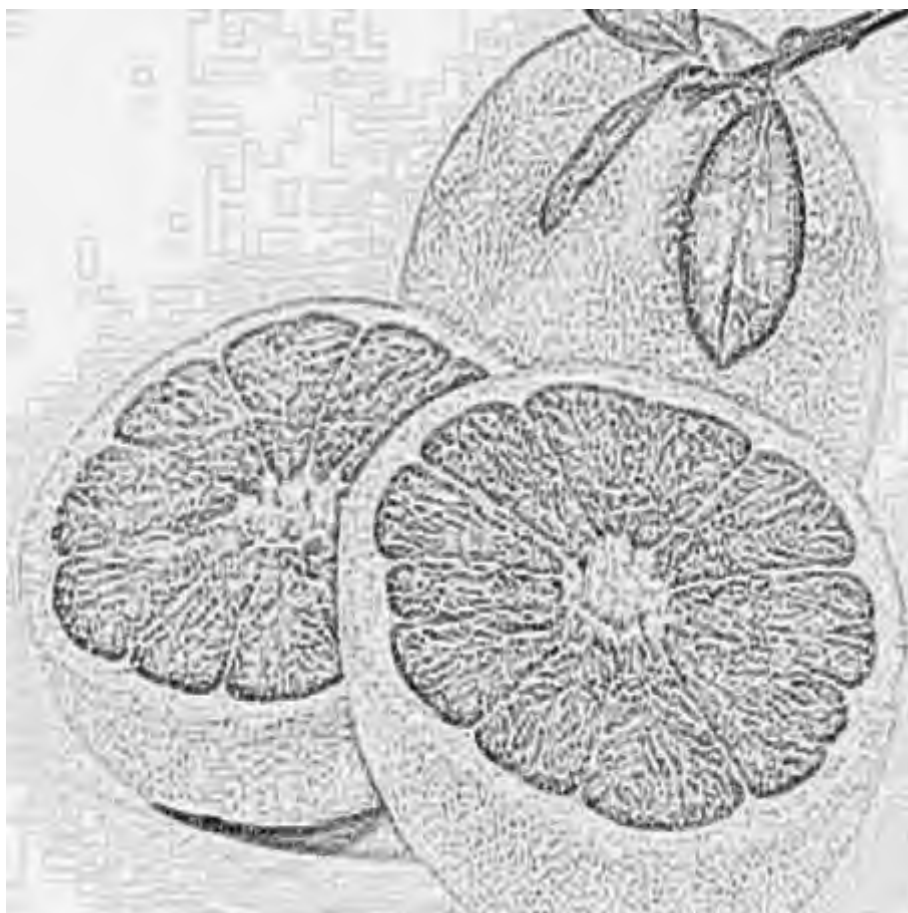
بلافاصله بلند می‌شوم و به سمت خانه راهی می‌شوم. زندگی معمولی را دوباره آغاز می‌کنم. الآن چند هفته‌ای از آن ماجرا می‌گذرد ولی خبری از باران نیست. دلم برای یک قطره باران لک‌زده است. دوست دارم تا دوباره بارانی‌پوش، در زیر باران شبانه همچون مسافر شب‌های بارانی، سفری بدون مقصد را آغاز کنم.

الآن سَرِشَب است و من در کُنْج خانه در حال خواندن اشعار هشت کتاب سهراب سپهری هستم: «چترها را باید بست، زیر باران باید رفت، فکر را، خاطره را زیر باران باید برد، با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت، دوست را، زیر باران باید دید، عشق را زیر باران باید جست...» ناگهان صدای رعدوبرق غافلگیرم می‌کند.

باران دوباره شروع به بارش می‌کند. صدای شُرُشُر باران که به شیروانی خانه‌ها لگد می‌کوبد، همچون نوایی دل‌نشین، دوباره مرا به خودش می‌خواند. اختیارم را از دست می‌دهم. ممانعت از حرکت اجتناب‌ناپذیر است. لباس‌هایم را می‌پوشم. فقط بارانی را پیدا نمی‌کنم. هر چه زودتر باید راه بی‌افتم. هر لحظه امکان دارد که باران بند بیاید و آرزوی‌هایم را به یغما ببرد.

هر جا به دنبال بارانی می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم. به ذهنم خطور می‌کند که شاید مادرم از جای بارانی مطلع باشد. او در حال جارو کردن خانه است. از او درباره بارانی می‌پرسم. خودش را به نشنیدن می‌زند. شصتم خبردار می‌شود که خبری است. دوباره سوالم را تکرار می‌کنم. مادرم که متوجه سماجتم می‌شود، نیشخندی می‌زند و می‌گوید: «آزش خوشم نیومد، انداختمش دور.»

«گریپ فروت»



- حمید، امروز نوبتته.

لبخندی تصنعی می‌زنم. کیف قهوه‌ای سوخته‌ام را برمی‌دارم. از بچه‌های اتاق خداحافظی می‌کنم. کلاس ساعت ۸ صبح شروع می‌شود. ناگزیرم از سرعت. از مقابل حراست خوابگاه می‌گذرم و از خوابگاه بیرون می‌آیم. در این ساعت، انبوه دانشجویها هستند که از خوابگاه به سوی دانشگاه گسیل می‌شوند. خوابگاه در مرکز شهر و دانشگاه در حاشیه‌ی آن جا خوش کرده است. یکی از بچه‌های خوابگاه می‌گفت: آن قدر دانشگاه پرت است که وقتی آنجا قبول شدم، فکر کردم که سربازی اعزام شدم.

از لابه‌لای کوچه‌های تنگ و پرازدحام مرکز شهر عبور می‌کنم. کوچه‌هایی که با ساختمان‌های سر به فلک کشیده و ماشین‌های لوکس احاطه شده است.

کوچه‌ها را که از سر می‌گذرانم، وارد پیاده‌روی سنگ‌فرش شده خیابان می‌شوم. بعضی سنگ‌فرش‌ها شکسته و آب فاضلاب داخل آن‌ها جمع شده است. خیابان پُر از مراکز تجاری است: بوتیک، مطب‌های شخصی، کافی‌شاپ، لوازم‌آرایی و...

تعدادی دست‌فروش هم پنهان از نگاه مأموران شهرداری بساط کرده‌اند و نیز تعدادی فقیر. یکی از دست‌فروش‌ها، کتاب بساط می‌کند. من همیشه ارزشمندترین کتاب‌ها را با ارزان‌ترین قیمت‌ها در بساط او می‌بینم. او امروز چند کتاب جدید آورده است. یکی از آن‌ها که کتاب میوه درمانی است به من چشمک می‌زند. وقتی کم است. باید زودتر به کلاس برسم ولی چگونه

می‌توانم از کنار کتاب‌هایی که حاصل زحمات و مشقات دانشمندان بزرگ است، به راحتی عبور کنم.

دست‌فروش در گوشه‌ی بساطش بر روی سنگ‌فرش پیاده‌رو دوزانو نشسته و غرق در کتاب قانون فی الطب ابن‌سینا شده است. کتاب میوه درمانی را برمی‌دارم و فهرستش را رصد می‌کنم. آناناس، موز، کیوی، خرمالو و ... تا به گریپ‌فروت می‌رسم. درباره گریپ‌فروت ذهنیتی ندارم. تا به حال آن را تجربه نکرده‌ام. کتاب را می‌خرم. مثل همیشه قیمتش عالی است: هزار تومان. تقریباً یک‌پنجاهم بهای یک پیراهن اسپورت کِشی.

بعد از خداحافظی از دست‌فروش مهربان، به سمت تاکسی‌ها می‌دوم. اولین تاکسی را سوار می‌شوم. تا رسیدن به دانشگاه، کتاب جدیدم را کمی مطالعه می‌کنم. کنجکاوای درباره گریپ‌فروت مثل خوره ذهنم را می‌خورد. توضیحاتش را می‌خوانم. بارزترین ویژگی‌اش، کاهش فشارخون است. حس می‌کنم مزه‌ی آن ترش باشد. آب دهانم جاری می‌شود. قورتش می‌دهم. تاکسی به دانشگاه می‌رسد. کرایه را می‌پردازم. راننده اخمی به گودی دره‌ی بین دو کوه می‌کند و می‌گوید:

- یه هزار دیگه بدی، دُرُس میشه!

- بیخشید مسیر هر روزم هس. کرایش همینه‌ها.

- الان کله صُبه... کرایه دوبرابره، افتاد؟!

- ولی من اینو تا حالا نشنیدم.

- تو نشنیدی، من باید ضرر کنم.

حرف زور می‌زند ولی برای من که یک دانشجوی غریب در شهر هستم، گزینه‌ای جز تسلیم وجود ندارد. در این شهر شلوغ، کسی را ندارم و نمی‌شناسم تا حامی‌ام باشد. اگر دعوا کنم و خدای نکرده پایم به کلانتری باز شود، تاوانش را فقط پدر و مادرم باید بدهند. آن‌ها به اندازه کافی مشکلات و مصائب دارند. پول زور را می‌دهم. گاهی انسان ناگزیر است به ناگزیرها. مسیرم را از سر می‌گیرم. سردیس یکی از مشاهیر که در مقابل دانشگاه نصب شده، لحظه‌ای التیام می‌بخشد. از مقابل حراست ورودی دانشگاه می‌گذرم. آن‌ها زیر چشمی، نگاهی به من می‌اندازند. وارد دانشگاه می‌شوم. قلبم تند تند می‌زند. عرق پیشانی‌ام جاری می‌شود.

به ساعت گوشی ساده‌ام که باطری‌اش تند تند شارژ خالی می‌کند، نگاهی می‌اندازم. پنج دقیقه بیشتر تا هشت باقی نمانده است. شروع به دویدن می‌کنم. نمی‌دانم چرا هر چه می‌دوم، نمی‌رسم. انگار هر چه بیشتر تقلا می‌کنم، بیشتر دور می‌شوم. حالت عجیبی است. از لابه‌لای صدها نفر دانشجو لول می‌خورم تا خودم را به کلاس می‌رسانم.

استاد سر کلاس نشسته است. هر کسی که بعد از او بیاید، غیبت می‌خورد. این روش اوست. به کلاس می‌رسم ولی انگار نرسیده‌ام. بین من و کسی که اصلاً نیامده هیچ فرقی نیست. سردردهای همیشگی‌ام شروع می‌شوند، خیلی غمگینم. فقط به خاطر یک دقیقه، غیبت خوردن خیلی دردناک است. درس شروع می‌شود. یک ساعت که می‌گذرد ناگهان خوابم با صدای هشدار پیامکم می‌پرد. استاد تا نگاهش به من می‌افتد، می‌گوید: «بیرون!» عجب بدشانس

هستم. یادم رفته تا گوشیم را در حالت سکوت بگذارم. شاید تقصیر راننده تاکسی باشد که اعصابم را خورد کرد.

از کلاس بیرون می‌آیم. در کنار دیوار راهرو، نزدیک در کلاس می‌نشینم. با ناراحتی پیام را می‌خوانم: «یادت نره، امروز نوبتته.»

از زیر دوربین‌های که تقریباً همه جای دانشگاه نصب شده‌اند، می‌گذرم. وقتی کنار پارکینگ ماشین‌های کارمندان دانشگاه می‌رسم، دوباره صدای هشدار پیامکم بلند می‌شود: «یادت نره، امروز نوبتته.»

هم‌اتاق‌هایم ول‌گُن نیستند. امروز نوبت من است. ما بچه‌های اتاق ۱۳، قرار گذاشتیم تا هر یک از بچه‌های اتاق، به صورت نوبتی و سه روز یکبار، میوه بخریم.

امروز قرعه به نام من بد اقبال افتاده است. آن روز که این قرار را گذاشتیم وضعم خوب بود. پدرم از شرکتش تعدیل نشده بود ولی الآن نه. چند ماهی است که دنبال کار می‌گردد ولی افسوس.

امروز حوصله‌ی درس و کلاس را ندارم. آن از کرایه دویل تاکسی و این هم از غیبت خوردن کلاس و بعد هم هشدار پیامک و اخراج از کلاس.

از میان انبوه دانشجویان دانشگاه خارج می‌شوم. دانشگاه ما، ۱۷۰۰۰ دانشجو دارد.

در ایستگاه اتوبوس منتظر می‌ایستم. هیچ خبری از اتوبوس نیست. الآن نیم ساعتی گذشته است. طاقتم تاب می‌شود، ناگزیر به سمت ایستگاه تاکسی می‌روم. رانندگان تاکسی احاطه‌ام می‌کنند: «دریست...دریست!»

از کلمه دریست می‌ترسم چه رسد به اینکه دریست سوار شوم. برای من که یک دانشجوی غریب در این شهر هستم و درآمدی هم ندارم و از طرفی، خرج شهریه دانشگاه، شهریه خوابگاه، هزینه کتاب، کرایه ماشین خوابگاه تا دانشگاه، خورد و خوراک و... دارم، دریست سوار شدن همان قوز بالای قوز است.

تا چهار سال دیگر که بخواهم لیسانس بگیرم، خدا می‌داند چقدر دیگر باید خرج کنم.

قبلاً خیلی به مخارجم فکر نمی‌کردم اما از وقتی پدرم بیکار شده، دیگر قضیه فرق می‌کند.

ناچار سوار تاکسی خطی می‌شوم. مقصدم بازار میوه فروش‌هاست. به بازار می‌روم. از لابه‌لای انبوه جمعیت به‌سختی حرکت می‌کنم. از کنار چند فقیر می‌گذرم. دوست ندارم بی‌تفاوت از کنارشان بگذرم. این برخلاف انسانیت است ولی چه کنم که من هم آهی در بساط ندارم و کمک فقیر به فقیر، همان دور می‌شود که باطل است.

فقط می‌توانم برایشان دعا کنم تا خداوند کمکشان کند.

فریاد «بدو بدو... نوبّر بهاره» گوشم را کر می‌کند. میوه‌های ملون و رنگارنگ روی سینی‌های بزرگ چیده شده‌اند. میوه فروش‌ها هم با دستمال، گرد آن‌ها را می‌گیرند. عجب میوه‌هایی! سیب، پرتقال، موز، آناناس و...

نمی‌دانم چه میوه‌ای بخرم! ناگهان یاد گریپ‌فروت می‌افتم که در کتاب نوشته بود. هیچ تجربه‌ای از آن در ذهنم ندارم. شاید بچه‌های اتاق هم خوش‌شان بیاید. پرسیان پرسیان دنبال گریپ‌فروت می‌گردم تا آن را پیدا می‌کنم. خیلی گران است. دو کیلو از آن را به هر بدبختی است، می‌خرم. هزینه‌اش برایم خیلی زیاد است ولی خوب چاره‌ای نیست، نوبت من شده است. من هر چقدر هم آدم بدی باشم اما باز به قولم عمل می‌کنم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. این مرام در خانواده ما معروف است.

پلاستیک میوه را برمی‌دارم و به سمت خوابگاه راه می‌افتم. در ایستگاه اتوبوس منتظر می‌مانم ولی باز خبری از اتوبوس نیست. ناگزیر سوار تاکسی می‌شوم. از بیشتر تاکسی‌های دل‌خوشی ندارم ولی خوب چاره‌ای نیست. اگر سوار نشوم معلوم نیست تا کی باید معطل بمانم.

به خوابگاه می‌رسم. پول تاکسی را می‌دهم ولی خبری از بقیه پول نیست. دیگر حوصله دعوا کردن را ندارم. پیاده می‌شوم. از کنار دست‌فروش کتاب می‌گذرم. باز هم در حال مطالعه است. کتاب «حی بن یقظان» ابن‌سینا را مطالعه می‌کند. وقتی کتاب‌هایی به این ارزش را کف پیاده‌رو می‌بینم، ناراحت می‌شوم. کتب ابن‌سینا در کف خیابان ولی‌تیرت و شلوار در ویتترین‌های شیک. ابن‌سینا و بقیه دانشمندان، این کتب را به چه مراتب و سختی‌هایی نگاشته و برای ما به ارث گذاشته‌اند. کتاب حی بن یقظان را او در زندان نوشت. جای این کتاب‌ها پشت ویتترین است نه تیرت و شلوار. غصه می‌خورم. از لابه‌لای انبوه جمعیت و ماشین‌های پرسروصدا می‌گذرم تا به خوابگاه می‌رسم. از مقابل حراست خوابگاه که عبور می‌کنم ناگهان اطلاعیه‌ی

روی بورد خوابگاه، مو را بر تنم راست می‌کند: «کسانی که شهریه خوابگاه را پرداخت نکرده‌اند تا آخر این هفته بیشتر وقت ندارند و گرنه از خوابگاه اخراج می‌شوند.»

تپش قلبم دوباره شروع می‌شود. خودم پول ندارم و از پدرم هم خجالت می‌کشم تا پول بگیرم. چند وقتی است که خوابم، کابوس شده است. کابوس می‌بینم که یک قطار با سرعت هر چه تمام به سمت من در حال حرکت است و من در داخل ریل قطار گیر افتاده‌ام. تا قطار به من می‌رسد از خواب می‌پریم. از پله‌ها بالا می‌روم تا به اتاق ۱۳ برسم. در را باز می‌کنم. همه بچه‌ها منتظرم هستند. تا داخل اتاق می‌شوم، بچه‌ها گل از گل‌شان می‌شکفد. همه با همه می‌گویند: «میوه اومد.» من هم پلاستیک مشکی گریپ‌فروت‌ها را وسط اتاق، زمین می‌گذارم. امید به سمت میوه‌ها می‌رود. اول فکر می‌کند پرتقال است ولی بعد خودم به آن‌ها نوع میوه را می‌گویم و منتظرم که بچه‌ها از من تشکر و قدردانی کنند که ناگهان ورق برمی‌گردد و صدای بچه‌های اتاق به آسمان می‌رود: «بابا ما نمی‌تونیم گریپ‌فروت بخوریم. خیلی تَرشه. گریپ‌فروت برای اونایی که فشارخون دارن نه ما. آخه این دیگه چیه که خریدی؟» هیچ‌کدام از بچه‌ها از گریپ‌فروت‌ها نمی‌خورند و می‌گویند این بار قبول نیست و باید دوباره میوه بخرم. این اولین باری است که مزه یک میوه را بدون حتی یک‌بار تجربه آن مثل شخصی که سال‌ها آن را می‌خورد، می‌چشم.

«چشم زخم»



چند روز دیگر عید نوروز است. عیدِ خاطرات. عیدِ دید و بازدید. عیدِ گرت گیری. آجیل، سبزه و ماهی. لباس‌های نو. پارسال خیلی تیپ و لباس برایم اهمیتی نداشت ولی امسال نه. روزهاست که به لباس‌های عید فکر می‌کنم. خریدن لباس مرحله آخر و آسان‌ترین کار است. مهم این است که چه باید خرید؟! نمی‌دانم؟! چه رنگی؟! چه جنسی!؟

تمام بوتیک‌های شهر را زیر و رو می‌کنم. صدها پیراهن، شلوار و کفش را از نظر می‌گذرانم. نمی‌دانم چرا امسال، این‌قدر خرید لباس برایم اهمیت پیدا کرده است. در خرید به سرحد جنون رسیده‌ام. وسواسی عجیبی همچون عنکبوت سمی مرا احاطه کرده است. هر لباسی را نمی‌پسندم. تردید و شک!

از نظر جنس پیراهن، اسپورت کِشی را پسند می‌کنم. هم شیک و هم جوان‌پسند است.

از بین دنیای رنگ‌ها، رنگ سفید را برمی‌گزینم. آن را سمبل پاکی می‌دانم. حس می‌کنم این رنگ، بیشتر به من نزدیک است.

یک روز که آسمان آلوده‌ی شهر، دلش هوای گریه دارد برای خرید راهی می‌شوم. چند روز مانده به عید، دست‌فروش‌ها مثل مور و ملخ به خیابان‌ها می‌ریزند. در کنار دیوارها می‌نشینند یا کنار خیابان و در مقابل‌شان بساط. برخی با سایبان و دستگاه کارت‌خوان بی‌سیم.

اجناس متنوع با قیمت‌های فوق‌العاده نازل و مناسب. در یکی از گذرهای بازار شهر که پاتوق آن‌هاست، صدای حراج- حراج جوان پیراهن‌فروشی را می‌شنوم. جوانی بلند قد با موهای فرق باز کرده و تی‌شرت آستین کوتاه سبز. در میان دنیای پیراهن‌هایش سیر می‌کنم. قیمت‌شان

تقریباً نصف بازار است. فرصت را مُغتَنَم می‌شمارم. دنبال رنگ محبوب و دل‌پسندم می‌گردم. سبز چهارخانه، قهوه‌ای سوخته، صورتی ساده و سفید راه‌راه. آخری همان چیزی است که تصورش را دارم. پیراهن عید را انتخاب می‌کنم. حس خیلی خوبی دارم. حسی شبیه پرواز. حسی شبیه کسی که بازش را به مقصد رسانده است ولی هنوز دو تای دیگر مانده است؛ شلوار و کفش.

حالا نوبتی هم باشد، نوبت خرید شلوار است. از لابه‌لای انبوه دست‌فروشان که روز به روز بیشتر می‌شوند، می‌گذرم تا وارد بازار سرپوشیده‌ی تاریخی می‌شوم. بازارِ شهر، یک مکانِ تاریخی و تجاری است. معماری آن خشت و گلی است. بازار به صورتِ تی شکل است که از هر چهار طرف به یک تقاطع می‌رسد. مردم این تقاطع را به نام «چارسوق» می‌شناسند.

گنبد چارسوق، یکی از زیباترین قسمت‌های بازار است. در زیر آن، حوضی خشکیده و بی‌آبی جا خوش کرده است. گاهی از لابه‌لای جمعیت بازار، گاری‌های دستی که حامل فرش و اجناس مغازه هستند، به جلو هُل داده می‌شوند. الان که حال و هوای عید نوروز است، بازار جای سوزن انداختن نیست. ترافیکِ جمعیت بازار، سنگین است؛ سنگین‌تر از ترافیکِ جاده هراز- چالوس. گاهی شانه‌ها به هم برخورد می‌کنند. در این ازدحام جمعیت، خیلی حواسم به کودکان و نوجوان است که خدا نکرده، زیر دست و پای جمعیت، آسیب نبینند. مثل بازِ شکاری، دنبال لباس مورد نظرم می‌گردم. در مقابل یکی از مغازه‌های کت و شلوار فروشی، یک جوان با موهای بور و عینک طبی، شلوارهای کتان بساط کرده است.

آن‌ها را رصد می‌کنم. جنس‌شان را پسند می‌کنم. از بین رنگ‌های موجود، آبی نفتی دلم را می‌برد و چشمم را می‌گیرد. به دلم می‌نشیند. از بهایش می‌پرسم. وقتی فروشنده به سخن می‌آید، می‌فهمم که از قیمت بوتیک و مغازه، کمتر است. قیمتش مناسب است. فقط شک دارم که آیا اندازه‌ام است یا نه؟ تردیدم را به فروشنده جوان می‌گویم.

جوان دستی بر موهایی که ریزش دارند، می‌کشد و می‌گوید: «اگه می‌خایی بپوشی، مشکلی نیست. برو اتاق پروف مغازه روبرو و امتحانش کن.»

وای خدای من! این بهترین پیشنهادی است که می‌توانم بشنوم پس ردش نمی‌کنم. شلوار را برمی‌دارم. به سمت اتاق پروف مغازه مقابل قدم برمی‌دارم. اتاق در گوشه سمت راست مغازه، جا خوش کرده است.

اتاقکی چوبی که برای مشتریان حکم غنیمت جنگی را دارد. آن قدر تنگ است که به یاد گورهای بتنی قبرستان می‌افتم. صد رحمت به گور، از آن هم تنگ‌تر است. فقط دیوارهای اینجا بتنی نیست. دیوارها با آینه احاطه شده‌اند.

به هر تقلایی است، لباس را می‌پوشم. به نظر اندازه‌اش خوب است. شلوار دیگرم را از روی آویز برمی‌دارم و بیرون می‌زنم. از فروشنده مغازه سپاس‌گزاری می‌کنم و به سوی جوان بساطی می‌روم. از او یک پلاستیک می‌گیرم و شلوار قدیمی‌ام را داخل آن می‌اندازم. سپس بهای لباس را می‌پردازم و خداحافظی می‌کنم.

خوب! این هم از دومی. خیالم از این هم راحت شد. حالا نوبتی هم باشد، نوبتِ سومی است. تا الآن پیراهن و شلوار تکمیل هستند. حالا نوبت به کفش رسیده است. از بابت کفش، خیالم آسوده است و هیچ هراسی به دل راه نمی‌دهم. حجت یکی از برادرانم است که دست‌فروشی می‌کند. او هر چه گشت، نتوانست کار مناسب پیدا کند. جدیداً او کفش آورده است. می‌توان بهترین کفش‌ها را با نازل‌ترین قیمت‌ها، نزد او یافت.

باید تلاش کنم تا همچون قرقی، خودم را به او برسانم. بساط او در یکی از پارک‌های بزرگ شهر است. از بازار تاریخی بیرون می‌آیم. نگاهی به ایستگاه اتوبوس می‌اندازم، جمعیت زیادی جمع شده‌اند و خبری از اتوبوس واحد نیست. ناچار سوار تاکسی می‌شوم. دقایقی بعد به پارک می‌رسم. از بازار تا آنجا فاصله کوتاهی است ولی راننده تاکسی کرایه کامل را می‌گیرد. به سمت پارک می‌روم.

چندین نفر دست‌فروش جوان و نوجوان و تعدادی هم پیر، در این پارک بساط دارند. مردم از لابه‌لای بساط آن‌ها می‌گذرند و اجناس را نظاره می‌کنند اما خیلی کم خرید می‌کنند. از ابتدای آنجا، شروع به کاوش می‌کنم. با چشمانی که به خاطر آلودگی شدید هوا، قرمز شده‌اند، به دنبال حجت می‌گردم. مختصات دقیقِ بساطش را نمی‌دانم.

همین‌طور که از بین بساطی‌ها عبور می‌کنم به چند تا از آن‌ها هم نگاهی می‌اندازم: دختری که تعدادی لیف و کیسه بساط کرده است. نوجوانی که روی ویلچر افتاده و مداد، پاکن و دفتر بساط کرده و تعدادی دیگر که بساط سیار دارند، می‌چرخند و فریاد می‌زنند: «حراج حراج!»

از لابه‌لای انبوه جمعیتی که فقط نظاره‌گر هستند، به‌سرعت باد می‌گذرم. حرکت و سرعت تا اینکه برادرم را پیدا می‌کنم. در کنار یک جوان عینک‌فروش بساط کرده است. تعدادی کفش را بر روی کارتون قرار داده است. خودش بر روی یکی از این صندلی‌های تاشو نشسته و در حال خواندن یک کتاب است. احتمالاً رمان باشد.

تا نگاهم به او می‌افتد، جگرم آتش می‌گیرد. اشک در چشمانم حلقه می‌بندد و بغض لعنتی، راه گلویم را می‌بندد. دوست ندارم که او را در اینجا ببینم. این بساط جایگاه او نیست. خودش هم نمی‌خواست کارش به اینجا بکشد ولی افسوس! سرکوفت‌های پدرم هم تمامی نداشت. ناچار به دست‌فروشی پناه آورد. جلو می‌روم و به او سلام می‌دهم.

سرش را از کتاب بیرون می‌آورد. از میان لنز عینک ته استکانی‌اش نگاهم می‌کند. لبخندی می‌زند. لبخند او، برایم بسیار ارزشمند است. بلند می‌شود. از کنار بساط کوچکش بیرون می‌آید و من را در آغوش می‌کشد. خیلی مهربان است. من مهربانی را از او آموختم. با دست اشاره‌ای به بساطش می‌کند و از میان لب‌های خشکیده‌اش، می‌گوید: «داداش... خوش اومدی به کلبه فقرا!!»

شاید او نداند که همیشه غصه‌اش را می‌خورم. کوه دردم اما در مقابلش می‌خندم تا برای او تداعی مصایب نباشم. چقدر شاعر زیبا گفت: خنده را تعبیر ز سرمستی نکن...

ماجرای خرید کفش را با او در میان می‌گذارم. تبسمی می‌کند و می‌گوید: «هر کدوم رو دوست داری بردار، مهمون من... داداش گلم!»

این کلمات محبت آمیزش، بیشتر غمگینم می‌کند. او و بساط، تافته‌ی جدا بافته‌اند. دوست داشتم تا او را در جایگاه مناسب خودش می‌دیدم ولی افسوس! تمام بساطش را در اختیارم می‌گذارد تا کفش دلخواهم را انتخاب کنم. از مدل‌هایی که برای نمونه، چیده شده‌اند، یکی را می‌پسندم و برمی‌گزینم؛ اما شماره آن به پایم کوچک است. حجت از همان مدل، به اندازه شماره پایم می‌آورد تا بپوشم. می‌خواهم تا آن را امتحان کنم.

او گوشزد می‌کند که برای امتحان، کفش را روی زمین نگذار تا خاکی و دست‌دوم نشود. یک کارتون یا مقوا زیرش بی‌انداز. یک تکه کارتون از اطراف پیدا می‌کنم. کفش‌ها را روی آن امتحان می‌کنم. پایم را اذیت می‌کند و کمی جلوی پایم را فشار می‌دهد.

شماره‌اش ۴۳ است. شماره ۴۴ را می‌آورد. آن را می‌پوشم. خودش است؛ همان کفشی که به دنبالش می‌گشتم. پاهایم در داخل آن‌ها خیلی راحت است. بندهایش را مرتب می‌کنم. خیالم راحت می‌شود که کفش مورد نظر را نیز پیدا کرده‌ام.

می‌خواهم بهایش را بپردازم ولی به هیچ عنوان قبول نمی‌کند. من راضی نیستم او ضرر کند. می‌دانم که آهی در بساط ندارد و هشتش گرو نهش است. به هر قیمتی است پول را داخل جیبش می‌گذارم.

او ابتدا به هیچ وجه قبول نمی‌کند اما وقتی سماجتم را می‌بیند فقط به اندازه بهای خرید خودش، از من قبول می‌کند و از من سودی نمی‌گیرد. با آنکه خیلی خیلی او را دوست دارم و

مشتاقم تا کنار بساطش بنشینم و ساعت‌ها از دریای علم او منتفع شوم ولی ناگزیر، او را ترک می‌کنم. یک ساعت دیگر باید به کلاس بروم.

از او خداحافظی می‌کنم. حرکت از میان ازدحام جمعیت، قدم‌های سریع، برخورد شانه به شانه‌های رهگذران. هر چه تلاش می‌کنم تا از بازارِ بساطی‌ها بیرون بروم، نمی‌توانم. راه خروج پیدا نیست. انگار خروجی همان سوزن در انبار گاه شده است. بساطی‌ها کیپ تا کیپ، اطرافم را احاطه کرده‌اند. سرانجام از کنار بساط یک دختر نابینا، به‌سختی می‌پریم و از آنجا بیرون می‌روم. می‌خواهم از خیابان عبور کنم. هنگامی که سال‌ها قبل، قصد گرفتن گواهینامه را داشتیم، مربی آیین‌نامه می‌گفت: «وقتی وارد خیابون شدید، اول سمت راستتون رو نگاه کنید.»

اما به نظرم این قانون، شاید نیاز به تبصره داشته باشد. من هر وقتی وارد هر خیابانی می‌شوم، می‌بینم که از هر طرفی وسایل نقلیه در حال حرکت‌اند. حالا یکی مسیرش است و یکی هم خلاف می‌آید؛ بنابراین وقتی وارد خیابان می‌شوم، دو طرف را چک می‌کنم.

خودم را به پیاده‌رو می‌رسانم. برای سوار شدن به اتوبوس واحدی که من را به کلاس می‌رساند، باید کمی پیاده‌روی سریع کنم. از کنار ساختمان‌های اداری می‌گذرم. در مقابل برخی از آن‌ها سربازهایی با سلاح کلاشینکف ایستاده‌اند. به میدان می‌رسم. تعداد زیادی کارگر کنار خیابان نشسته‌اند و منتظرند تا برای کار به سراغشان بیایند.

برخی از آن‌ها در حال منج‌بازی هستند و برخی از آن‌ها سیگار می‌کشند و با انداختن چروک به پیشانی، آسمان را دنبال می‌کنند. به ساعت بزرگِ وسط میدان که عقربه‌های آن زنگ زده

است، نگاهی می‌اندازم. ساعت تقریباً ۵:۳۰ است و من باید تا ساعت ۶ خودم را به کلاس برسانم. گاهی باد می‌وزد.

همین‌طور که در پیاده‌رو قدم می‌زنم. از مقابل چند مغازه با ویتترین‌های شیک و لوکس می‌گذرم. به سر چهارراه که می‌رسم، فقیری آنجا نشسته است. وقتی به چهره‌ی معصومش نگاه می‌کنم، دلم به حالش کباب می‌شود.

می‌خواهم کمکش کنم ولی افسوس که دیگر هیچ پولی برایم باقی نمانده است. فقط به اندازه کرایه ماشین، پول دارم. برایش دعای می‌کنم تا خداوند به او کمک کند.

به ایستگاه می‌رسم. تعدادی زن و دختر جوان آنجا نشسته‌اند. از یک نفرشان که کمی سن بالاتر است، مدت زمان معطلی‌شان را می‌پرسم.

با ناخن لاک‌زده‌اش، بینی‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «الآن یه نیم ساعتی هس که نشسیم ولی خبری نیس.»

به ساعتِ گوشی موبایلم که تند تند شارژ خالی می‌کند، نگاهی می‌کنم. زمان زیادی ندارم. ناگزیر سوار تاکسی می‌شوم. از تاکسی می‌پرسم چقدر تا مقصد کرایه می‌گیرد. او می‌گوید: «سوار شو... دُرُشِش می‌کنیم.»

ناگزیر سوار می‌شوم. ولی احساس خوبی ندارم. تاکسی وارد خط ویژه می‌شود. به او تذکر می‌دهم که قانون را زیر پا نگذارد. او نیشخند می‌زند. به مقصد می‌رسم. کرایه را به او می‌دهم که ناگهان اخمی به اندازه دره‌های کوه‌های هیمالیا می‌کند و می‌گوید:

- مگه میخای صدقه بدی!

- کرایش همینه دیگه.

- میخاسی دربس سوار نشی!

- من کی گفتم دربست؟

- ببین من گردن کلفت‌تر از تو رو پول کردم تو دیگه هیچ!

نگاهی به چشمان از حدقه بیرون زده و رگِ باد کرده گردنش می‌اندازم. شباهت بی‌نظیری به لات‌های سر چهارراه دارد. اهل دعوا نیستم. حوصله دهن به دهن شدن با چنین شخصیتی را هم ندارم. پول را می‌دهم و شرش را کم می‌کنم.

زود خودم را به کلاس می‌رسانم. کمی دیر شده است. بچه‌ها همه آمده‌اند. معلم علت دیر آمدنم را می‌پرسد. دلیلش تنبلی خودم است اما توجیه می‌کنم. این کار را خوب بلدم. نگاه بچه‌های کلاس به لباس‌های نوآم‌گره می‌خورد. مات و مبهوت تیپِ عیدم می‌شوند. پیراهن و شلوار و کفش‌های نو، بدجوری برق چشمان را می‌ریابد.

حس خوبی دارم؛ حسی شبیه غرور. نگاه‌ها مُمتد و مقطَع هستند. گاهی قطع می‌شوند و دوباره از سر گرفته می‌شوند. از نگاه‌های دزدانه و زیرچشمی آن‌ها نیز نباید غافل ماند. لباس‌های نو، کار خودشان را می‌کنند. این اولین کلاسی است که می‌توانم چشم‌ها را پُر کنم.

وقتِ کلاس تمام می‌شود. بعد از خداحافظی از آن‌ها، پیاده به راه می‌افتم. تا خانه فاصله‌ای نیست. بعد از ۲۰ دقیقه وارد کوچه‌مان می‌شوم. تا اِفاف را می‌زنم، در باز می‌شود. مادرم می‌داند که چه کسی در این ساعت زنگ می‌زند. به مادر سلام می‌دهم و جواب سلامم را می‌دهد و نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازد. چشمانش را گرد می‌کند و می‌گوید:

- چرا اینا رو پوشیدی؟

- مگه چیه؟

- نگفتی چشمت میکنن...پسرم!

- مامان این حرفا خرافاته!

- خرافات چیه؟ مگه داستان چشم کردن حضرت محمد رو نشنیدی؟

من برای پیامبران الهی احترام خاصی قائلم ولی باز نمی‌توانم چشم‌زخم را قبول کنم. هر چه فکر می‌کنم با عقلم جور در نمی‌آید.

مامان بلافاصله اسپند دود می‌کند و صلوات می‌فرستد. مامان اعتقادی عجیبی به صلوات دارد و هر وقت بتواند، ختم صلوات می‌گیرد.

در همین حال هستم که رضا وارد می‌شود. رضا خواهرزاده‌ام است. فاصله سنی من و او خیلی کم است. این فاصله کم باعث شده است که او یکی از بهترین دوست‌هایم محسوب شود. تا من

را می‌بیند از من می‌خواهد که با او به یکی از کتابخانه‌های معروف شهر بروم. قبول می‌کنم. کتابخانه دور است. ناگزیر موتورسیکلت را بیرون می‌آورم.

خیلی به موتورسواری علاقه‌ای ندارم ولی اینجا ضروری است. از میان کوچه‌های تودرتوی محله‌مان در پایین‌شهر می‌گذریم تا به خیابان اصلی می‌رسیم. همین‌طور که خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاریم به یکی از خیابان‌های نزدیک کتابخانه وارد می‌شویم.

با سرعت کم و در یک خط موازی در حال حرکت هستیم که ناگهان نمی‌دانم چه می‌شود! فقط کشیده شدن بدنم را روی آسفالت کف جاده می‌فهمیدم. همین‌طور من و رضا و موتور روی زمین کشیده می‌شویم. حدود ۲ متری که کشیده می‌شویم، متوقف می‌گردیم. بوی خون همه‌جا را فرامی‌گیرد. کمی که به خود می‌آیم، به‌سختی از روی زمین بلند می‌شوم. رضا فریاد می‌زد: «پام...پام»

موتور روی پایش افتاده است. سریع موتور را بلند می‌کنم. پایش را بیرون می‌کشد. دست راست خودم هم تعریفی ندارد. شاید شکسته یا ضرب‌دیده باشد. نگاهی به سر و وضعم می‌اندازم. همه لباس‌های نویی که برای عید گرفته بودم، پاره شده‌اند.

کفش پای راستم، دهان باز کرده است. شلوار کتان آبی نفتی، از چند جا چِر خورده است. پیراهنم نیز از قسمت آستینم، پاره شده است. تقریباً همه‌ی لباس‌هایم پاره شده‌اند. انگار نه انگار برای عید، لباس خریدم. سر و وضعم مثل کارتون خواب‌های خیابان شده است.

دست راستم خیلی درد می‌کند. نمی‌توانم حرکتش بدهم. رضا هم به سختی از روی زمین بلند می‌شود. او خیلی آسیب ندیده است چون وزنش را روی من که راکب بوده‌ام انداخته و خودش آسیب جدی ندیده است. بیشترین صدمه را من برداشته‌ام.

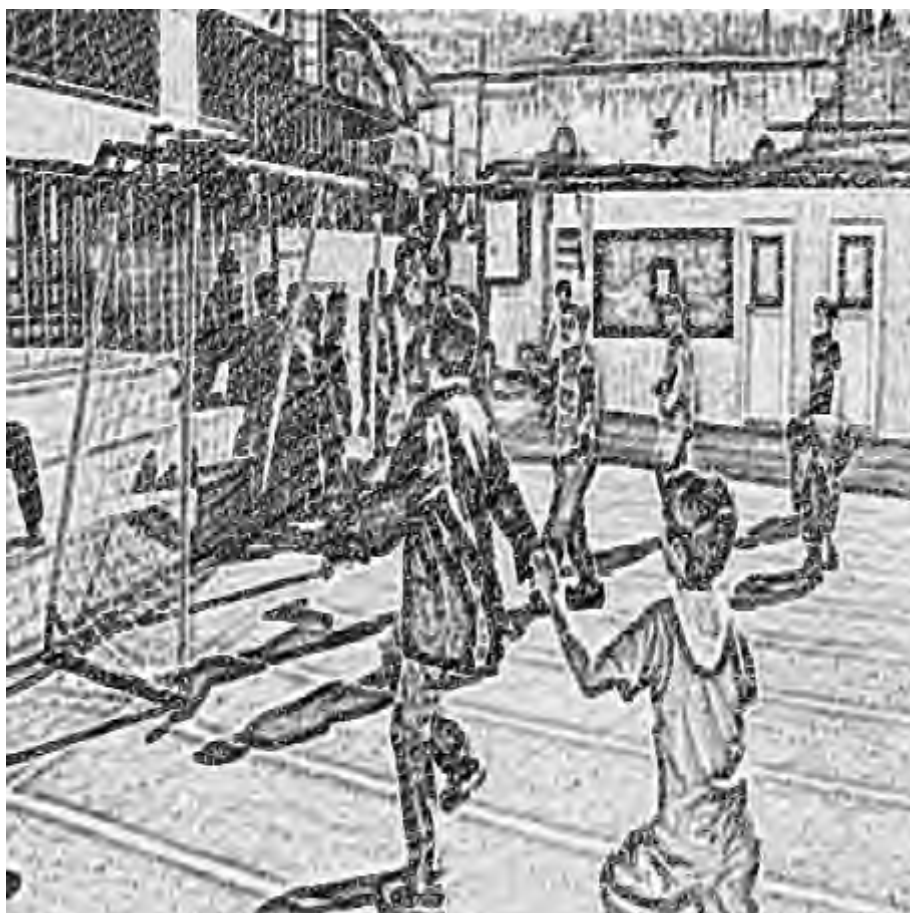
هیچ کسی برای کمک به ما نیامده است. فقط یک ماشین پشت موتور بوق‌های ممتد می‌زند که سریع‌تر موتور را برداریم تا او رد شود. به او اشاره می‌کنم که از طرف دیگری برود. چقدر بی‌انصاف، به جای اینکه به کمک‌مان بیاید فقط به فکر خودش است.

این تصادف را شاید بتوانم تحمل کنم اما این افراد خودخواه و بی‌رحم را نه. آن روز شوم و کذایی به هر سختی و مشقتی است، تمام می‌شود.

اما از آن روز تا به بعد، ذهنم کاملاً مشغول شده است. علت حادثه را نمی‌فهمم. هرچقدر فکر می‌کنم، هیچ دلیل منطقی برای حادثه پیدا نمی‌یابم. ما با سرعت کمی، در یک مسیر کاملاً مسطح در حال حرکت بودیم و هیچ دلیلی برای حادثه و رخداد نبود.

پس چگونه و به چه علت آن حادثه‌ی شوم، رخ داد؟ و چرا در آن سانحه، تمام لباس‌های نوام پاره شدند؟ آیا نمی‌توان گفت که حرف مادرم درست بود و ما را چشم کرده بودند؟ نمی‌دانم؟!

«مغالطه»



زنگ ریاضی است. معلم ریاضی مان در حال نوشتن، یک ضرب چهار رقمی بر روی تخته سیاه گچ آلود کلاس است. صدای تق تق گچ و کشیدن آن روی تخته، در لابه لای ولوله بچه ها، گم می شود. وقتی آقا معلم، یک لحظه نگاهش را از بچه ها برمی دارد، این ولوله ها موزی کشدار شروع می شوند. کمر بند چرمی شلوارم را شل تر می کنم. فشار امانم را بریده است.

زیرچشمی، ساعت دیواری کلاس را نگاه می کنم. هنوز یک ربع تا زنگ تفریح باقی مانده است. بدنم مور مور می شود. گوش هایم گزگز می کند. دستم را محکم مشت می کنم. این ساعت لعنتی برعکس همیشه، خشکش زده است. اصلاً نمی گذرد. انگار زمان در این لحظه شوم متوقف شده است. آقا معلم می گفت یکی از نظرات انیشتین - دانشمند معروف - این بوده که زمان می تواند بایستد و حرکت نکند. آن روز حرفش، برایم مسخره ترین حرفی بود که در تمام عمر شنیده بودم اما حالا کم کم دارم به آن ایمان می آورم. هر چقدر به عقربه دقیقه شمار وامانده زل می زنم، آب در هاون کوبیدن است. حالا اگر زنگ ورزش بود، ساعت مثل آب روان می گذشت.

دنیای عجیبی است. آنجا که باید بگذرد، نمی گذرد و آنجا که نباید بگذرد، می گذرد. نمی دانم شاید یک نفر می خواهد ما را دست بی اندازد. یکی الان و یکی هم وقتی می خواهم در خانه به دستشویی بروم. وقتی که نمی خواهم بروم، دمپایی ها خشک و مرتب هستند اما همین که قصد رفتن به دستشویی را دارم، می بینم که انگار اقیانوس اطلس داخل دمپایی هایم ریخته شده است. وقتی پاهایم را داخل دمپایی ها می کنم تا مچ پایم در آب فرو می رود. این هم شانس گند من است.

این پا و آن پا می‌کنم. دندان‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. سعی می‌کنم فکر نکنم. به قول آقا مدیر، گاهی برای اینکه کاری کنیم باید یاد بگیریم کاری نکنیم. هر چقدر بیشتر به آن فکر کنم، بیشتر اذیت می‌شوم. نمی‌دانم این فکر مزخرف چیست که مثل خوره به جانم افتاده است. بهتر است به حرف‌های آقای کزازی، معلم ادبیات فکر کنم.

او خیلی کلمات زیبا و جدیدی را به ما یاد می‌دهد. در همین فکر فرومی‌روم که ناگهان آقا معلم، انگشت اشاره‌اش را به سمت پیشانیم می‌گیرد و می‌گوید:

- تو... آره تو... بیا پای تخته!

- آقا اجازه... ما؟

- په نه په... آقای دباغچی (مدیر مدرسه)... آره خود تو... انیشتین!

پاهایم را از کفش بیرون آورده‌ام. دستم را زیر میز می‌کنم و به هر سختی و مشقتی است، آن‌ها را می‌پوشم. بغل‌دستی‌ام از جا بلند می‌شود. به زبان بی‌زبانی می‌گویم: «گمشو، زودتر برو!»

شاید می‌ترسد آقا معلم، به جای من، او را پای تخته‌سیاه ببرد.

همین‌طور سالم خوب نیست. حالا این هم شده قوز بالای قوز. باید یک ضرب چند رقمی را حل کنم. شانس بدی دارم. از وقتی یادم است، شانس نداشتم. می‌گویم انگار یک نفر با من بازی می‌کند. چرا باید همین امروز که دارم از فشار می‌میرم، آقا معلم صدایم بزند تا یک ضرب خیلی سخت را حل کنم.

با هر تقلایی است به سمت تخته‌سیاه حرکت می‌کنم. نمی‌دانم چرا فقط تخته را سیاه نمی‌بینم. همه جای کلاس جلوی چشمانم تیره‌وتر می‌شود. چشمانم را محکم می‌بندم و کمی با دستانم می‌مالم. دوباره نگاه می‌کنم که آقا معلم را با چند گچ در دست می‌بینم. جواب هر چه را ندانم، جواب این یکی را خیلی خوب از بَرَم! وقتی بچه‌ها شلوغی می‌کنند، گچ‌ها را به سمت آن‌ها مثل موشک پرتاب می‌کند.

دست چپم را داخل جیب چپم جا می‌کنم. خیلی کم‌ربندم شُل است. می‌ترسم هر لحظه شلوارم از پایم بیافتد و تا آخر سال سوژه خنده‌ی بچه‌های مدرسه و محله شوم.

از لابه‌لای نگاه‌های حسود بعضی از دانش‌آموزان عبور می‌کنم و سرانجام به بالای سکوی پای تخته می‌رسم. از زیر در کلاس صدای گریه یکی از بچه‌های مدرسه را می‌شنوم و نیز فریادهای آقای جباری (ناظم مدرسه). موهای بدنم سیخ می‌شوند. ترس به جانم می‌افتد. ناگهان آقا معلم اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «خَلِش کُن!»

با دستان لرزان، گچ زردِ قناری را برمی‌دارم. ناگزیر هوای گچ آلود پای تخته را به داخل ریه‌هایم استشمام می‌کنم. دوباره زیرچشمی نگاهی به ساعت دیواری که گوشه‌ی آن شکسته است، می‌اندازم. دیگر در برابر نظریه انیشتین سر تواضع خم می‌کنم. مسخره‌اش نمی‌کنم. عقربه‌ی دقیقه‌شمار، انگار سر جایش میخ‌کوب شده است. آقا دوباره با فریاد می‌گوید: «بجَنب!...نمیخایی که استخاره بگیری، بنویس!»

نگاهی به ضرب می‌کنم. سرم گیج می‌رود. چشمانم دودو می‌زند. کار من نیست. خیلی سخت‌تر از آن چیزی است که تصور می‌کردم. تابه‌حال چنین ضرب پیچیده‌ای را در تمام عمرم ندیده بودم.

چاره‌ای نیست. ناگزیر باید هر چه زودتر حلش کنم. دوباره صدای ولوله و همه‌می‌بچه‌های کلاس به آسمان می‌رود. به عقب برمی‌گردم. بچه‌ها با نیشخندهای موزی به من زل زده‌اند. از شکلک‌های بچه‌های آخر کلاس، کفری می‌شوم.

انگار همه منتظرند تا آقا تنبیه‌ام کند. آن‌ها تنبیه هرکسی به‌جز خودشان را دوست دارند. از آن لذت می‌برند ولی من حسرت تنبیه را به دل‌شان می‌گذارم.

همین‌طور حالم خراب است. نمی‌خواهم خراب‌تر از این بشوم. دلم بدجوری پیچ می‌خورد. انگار درونم رخت می‌شویند. حالا در این شرایط اگر تنبیه آقای حسینی هم به آن اضافه شود، دیگر قوز بالای قوز می‌شود.

ناگهان یاد دایی مجید می‌افتم. یک روز که گریان از مدرسه به خانه می‌رفتم. دایی هم خانه‌مان بود.

وقتی دایی اشک‌هایم را دید، غمگین شد و پرسید که چرا گریه می‌کنم! به او گفتم که چون سؤال معلم را بلد نبودم. او خندید و گفت:

- اینکه ناراحتی نداره. الآن یه راهی بهت نشون میدم که حتی سوالایی رو هم که بلد نیستی،

بتونی جواب بدی!

- چی دایی جونم!

- بهرام جان ببین، باید مغالطه کنی!

- دایی نمی فهمم!

- ببین مثلاً با سؤال یا هر چیزی که می تونی، باید حواس طرفت رو پرت کنی.

امروز، این ساعت، این کلاس، همان جای پیاده کردن نقشه‌ی دایی مجید بود.

فشار امانم را بریده است. می ترسیدم کلاس را سیل بردارد.

به سمت آقا چرخیدم.

- آقا اجازه!

- چیه؟

- آقا اینکه گفتید انیشتین گفته زمان می تونه بایسته. من از داییم پرسیدم. داییم گفت که

درسته چون در شب معراج پیامبر هم یک کاسه آب افتاد ولی وقتی پیامبر از سفر معراج

برگشت هنوز کاسه آب نریخته بود؛ یعنی زمان ایستاده بوده.

- داییت چقدر درس خونده؟

- مامانم میگه خیلی... چندتا کتاب هم نوشته.

- اسم داییت چیه؟

- مجید...

ناگهان آقا معلم به سمت کیفش می‌رود و بعد از کمی واریسی، یک کتاب را بیرون می‌کشد و به جلد آن خیره می‌شود.

بعد سمت بچه‌ها می‌چرخد و می‌گوید: بچه‌ها، این کتاب رو دایی بهرام نوشته.

کتاب را روی میز می‌گذارد. کتکش را در می‌آورد. پنجره را کمی باز می‌کند تا هوا تازه داخل کلاس هجوم بیاورد. برای لحظاتی به بیرون از پنجره خیره می‌شود سپس بلند می‌شود تا صحبت کند ولی ناگهان صدای زنگ بلند می‌شود. همه بچه‌ها شروع به دویدن به سمت حیاط می‌کنند.

دیگر دیوانه می‌شوم. گچ را زمین می‌اندازم و با سرعت برق به سمت دستشویی‌های قدیمی گوشه‌ی مدرسه می‌دوم.

در حالی که از فشار به خودم می‌پیچم ولی خوشحالم؛ هم ضرب را حل نکردم و هم زنگ خورد. مامان راست می‌گوید که دایی مجید مُخس خوب کار می‌کند.

الآن می‌توانم به کارم برسیم. از لابه‌لای بچه‌های بازیگوش که در حال بازی هستند، می‌گذرم و خودم را به دستشویی می‌رسانم.

ولی یک دفعه انگار آب سردی بر سرم می‌ریزند. بازم بدشانسی. دو تا دستشویی هست که جلوی هر کدامشان چند لشگر دانش‌آموز ایستاده است. آن قدر شلوغ است که اصلاً نمی‌توان داخل دستشویی شد. از فشار می‌خواهم بترکم. لبم را گاز می‌گیرم.

بوی گند دستشویی از همه جای حیاط استشمام می‌شود. از طرفی نمی‌خواهم آنجا باشم و از طرفی چاره‌ای نیست، مجبورم.

یاد تکه کلام دایی مجید می‌افتم؛ مسئله این است بودن یا نبودن. هر چه منتظر هستم، صدم جلو نمی‌رود. انگار کسی که داخل دستشویی است خوابش برده است. ناگهان زنگ می‌خورد. همه‌ی بچه‌ها از ترس ناظم، دستشویی را ترک می‌کنند؛ اما من نمی‌توانم. باید دستشویی بروم؛ حتی اگر به قیمت تنبیه تمام شود.

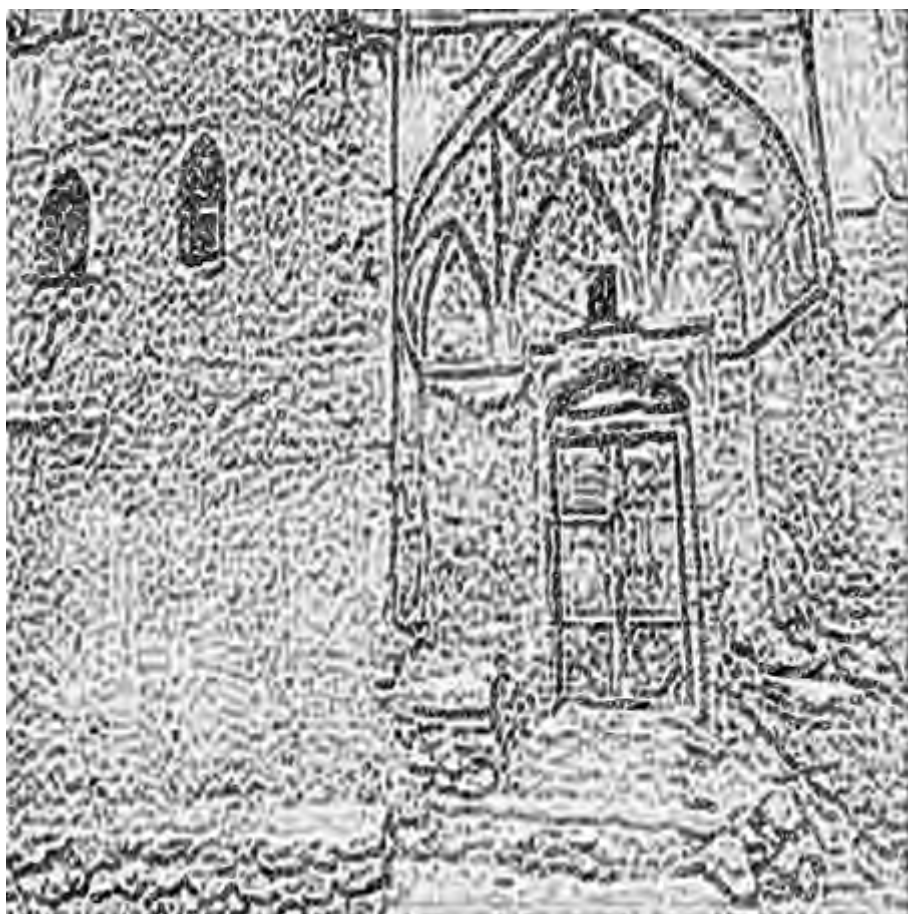
جلوی در دستشویی می‌دوم. محکم در را با مشت می‌کوبم.

- بجنب، زنگ خورده... الان ناظم میاد.

هیچ صدایی نمی‌آید. درست است حتماً داخل دستشویی خوابش برده است. لگد محکمی به در می‌زنم که در باز می‌شود. سرم را می‌چرخانم که داخل آن را نبینم؛ اما باز صدایی نمی‌آید. نگاهی زیرچشمی می‌اندازم.

اما از تعجب شاخ درمی‌آورم. هیچ‌کسی داخل دستشویی نیست و دستشویی خالی است؛ یعنی ما این همه مدت، پشت در دستشویی خالی منتظر مانده بودیم.

«بُعد تاریکی»



گاهی وقت‌ها، وقتی به قهقرای تاریکی زل می‌زنم احساس می‌کنم کسی آنجاست ولی هیچ کسی را نمی‌بینم. این حس ترسناک مثل بختک به جانم می‌افتد و همچون خوره ذهنم را می‌خورد. ای کاش روزی جواب این مجهول را پیدا شود! ولی چگونه؟ سرم را بالا می‌گیرم چون بالای سرم خداست و از او که قادر متعال است کمک می‌خواهم! این گره کور فقط به دست او باز می‌شود.

یک روز بعد ظهر که با تور گردشگری در حال پرسه زدن در کوچه- پس‌کوچه‌های روستایی تاریخی هستم، از کنار آتشکده‌ی متروک آنجا می‌گذرم. آتشکده خیلی تاریک است؛ دوباره احساس می‌کنم در انتهای تاریکی کسی است، اما چیزی نمی‌بینم. خیلی دوست دارم علت این حس مرموز را کشف کنم. از آنجا می‌گذرم. در زیر دالانی کوتاه و تاریک، پیرمردی با عینک ته‌استکانی، دستش را به سمتم دراز می‌کند و می‌گوید: «چیزی نمی‌خری؟»

در مقابلش مقداری تنقلات بسته بندی شده و کمی خنزرپنزر چیده شده است. زمانی برای خرید ندارم. ناگزیر با لبخندی تصنعی از کنارش عبور می‌کنم. از دالان که خارج می‌شوم، پیرزنی با چارقد سفید گل‌دار، برق چشمان‌مان را می‌رباید. یکی از بچه‌های تور به سمتش می‌رود تا با او سلفی بگیرد ولی ممانعت می‌کند و اجازه نمی‌دهد. در سمت چپ، دکانی پُر از صنایع‌دستی و وسایل سنتی و تزئینی است. از قیمت چارقد سفید گل‌دار که می‌پرسم، زن فروشنده می‌گوید: «خارجیه. قیمتش...»

قیمتش سر به فلک می‌کشد. شگفت‌زده می‌شوم. فروشنده شروع به توضیح ویژگی‌های چارقد می‌کند. من فکر می‌کردم که این چارقد کار دستِ همین اهالی باشد ولی در کمال تعجب

متوجه می‌شوم سوغات فرنگ است. بی‌خیال خرید می‌شوم و حرکتم را در امتداد گروه ادامه می‌دهم.

از کنار خانه‌هایی نوساز که با گل‌قرمز پوشیده شده‌اند، به‌دقت می‌گذرم. بیشتر خانه‌ها متروکه و خالی از سکنه هستند. از هر طرفی می‌روم، توریست خارجی می‌بینم.

کم‌کم گروه در حال برگشت به سمت ماشین است که ناگهان نگاهم به گورستان بالای روستا می‌افتد. کنجکاو از درونم جوانه می‌زند. خیلی دوست دارم تا آنجا را کشف کنم. از مسئول تور می‌خواهم تا گروه را به آنجا ببرد. ولی کمبود وقت را بهانه و ممانعت می‌کند.

چیزی نمی‌گویم و دنبال گروه به آرامی حرکت می‌کنم. هر کاری می‌کنم، نمی‌توانم قید گورستان را بزنم. این همه راه آمدم حیف است که آنجا را نبینم. زود می‌روم و برمی‌گردم. در نهایت کمی بد و بیراه از مسئول تور خواهم شنید. تصمیمم را می‌گیرم. در یکی از دوراهی‌ها، از گروه جدا می‌شوم. تک و تنها از لابه‌لای کوچه و دالان‌های باریک به سمت گورستان حرکت می‌کنم. خیلی می‌ترسم. هر لحظه ممکن است تا مسئول تور پیدایم کند و تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شوند. نسیم سردی از سمت گورستان صورتم را نوازش می‌دهد. نفس نفس می‌زنم. به تپه‌ای می‌رسم که گورستان در بالای آنجا خوش کرده است. به‌سرعت شروع به صعود از آن می‌کنم. شیب آن خیلی تند است ولی چاره‌ای نیست. نمی‌خواهم تا زحماتم هدر رود. به راهم ادامه می‌دهم. از کنار سنگ و خارها و علف‌های خودرو می‌گذرم تا اینکه به ورودی گورستان می‌رسم. یک در آهنی به رنگ قرمز سیر. در بسته است. ناراحت می‌شوم و لگدی محکم به آن می‌زنم که در کمال حیرت می‌بینم در باز می‌شود. قصد ورود دارم که ترس عجیبی به جانم

می‌افتد. من تک و تنها در یک گورستان بزرگ با اتاقک‌های تاریک و مرموز. می‌ترسم اما باید بر ترسم غلبه کنم. این همه مرارت کشیدم تا به این نقطه رسیدم. حالا درست نیست بدون نتیجه برگردم؟! قانع می‌شوم. با ترس و لرز وارد می‌شوم.

از کنار اتاقک‌های مجلل که مدفن خانوادگی است، می‌گذرم و خودم را به وسط آنجا می‌رسانم. کناره‌های گورستان با اتاقک‌های خانوادگی پوشیده شده است. در وسط هم قبرهای انفرادی است. تزیینات درودیوار اتاقک‌های حاشیه گورستان، آتش کنجکاوی‌ام را شعله‌ورتر می‌کند. ناخودآگاه به سمت یکی از آن‌ها قدم برمی‌دارم.

قفل نیست. به آرامی در آن را باز می‌کنم. کف آن با سنگ گرانیت سیاه پوشیده شده است. دو قبر هم داخل آنجاست که فامیلی‌شان یکی است. به سمت پنجره انتهایی اتاق می‌روم. از داخل شیشه‌ی کدرش بیرون را می‌نگرم. تا چشم کار می‌کند، بیابان است.

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. خیلی دیر است. باید هر چه زودتر خودم را به ماشین برسانم. به سمت در می‌روم که ناگهان پایم به لبه‌ی یکی از قبرها گیر می‌کند و محکم به زمین می‌خورم. سرم به شدت با لبه‌ی قبر دیگری برخورد می‌کند. آن قدر درد شدید است که از هوش می‌روم.

ناگهان با صدایی وحشتناک به هوش می‌آیم. گوشم را تیز می‌کنم. صدای حیوانات وحشی بیابان است. چشمانم را به آرامی باز می‌کنم. تاریکی، حاکم مطلق گورستان است. در زیر نور

مهتاب، به سختی اطرافم را بررسی می‌کنم. داخل همان قبر خانوادگی هستم. در گوشه آن نیمه‌جان افتاده و خون زیادی از سرم بر روی زمین ریخته و خشک شده است.

احتمالاً بعد از برخورد سرم با لبه‌ی قبر، چند ساعتی بی‌هوش بوده‌ام. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم ولی ممکن نیست. با صدایی خسته فریاد می‌زنم: «کمک...کمک...تورو خدا کمک کنید!»

در حال تقلا هستم تا برخیزم که احساس می‌کنم شخصی در مقابلم ایستاده است. هوا تاریک است و چشمانم هم کمی تاریک می‌بیند. مردی میان سال با گوش‌های پهن و بزرگ. پاهایش هم شبیه سُم چهار پایان است. به او می‌گویم: «آقا تورو خدا کمک کن! من اینجا غریبم!»

دقایقی بدون هیچ کلامی، فقط نگاهم می‌کند. انگار از چیزی شگفت‌زده شده است. با صدایی بچه‌گانه که اصلاً با قیافه‌اش تناسب ندارد، می‌گوید: «منو می‌بینی؟»

رمقی برایم نمانده ولی با همان، سری از روی تایید تکان می‌دهم. لبخندی می‌زند و با یک دست بازویم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. بدنش حرارت زیادی دارد. خیلی هم قدرت‌مند است. به خون سر و صورتم نگاه می‌کند. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمان درشتش جاری می‌شود. مرا به سمت شیر آب وسط گورستان می‌برد و صورتم را به آرامی می‌شوید.

سپس از جیبش، یک قوطی بیرون می‌آورد. در آن را با دست چپ باز می‌کند. پودر سفیدرنگ داخل قوطی، نگاهم را می‌رباید. مقداری از آن را به محل شکستگی سرم می‌مالد و می‌گوید: «الآن خوب میشی!»

از او اسم پودر را می‌پرسم. لبخند می‌زند و می‌گوید: «عجله نکن، شاید یه روز شما هم یادش گرفتین.»

دقایقی می‌گذرد، احساس می‌کنم هیچ مشکلی ندارم. حالم خیلی خوب است. اطراف را نگاه می‌کنم. هیچ کسی جز من و آن مرد عجیب و غریب در گورستان نیست.

موبایلم را از جیب بیرون می‌آورم و عکس مسئول تور را به او نشان می‌دهم و می‌گویم: «اینو ندیدی؟»

کمی به تصویر خیره می‌شود و می‌گوید: «نه! ولی الان نگا می‌کنم ببینم کجای روستاس؟»

چند قدمی که از من دور می‌شود، دیگر او را نمی‌بینم. به سمت راست که برمی‌گردم می‌بینم او به سمتم می‌آید. دست روی شانهم می‌گذارد و می‌گوید: «هیچ جای روستا نیس! حتما رفته.»

کمی می‌ترسم. او کی رفت و کی آمد؛ یعنی همه روستا را گشته است؟! در چند دقیقه چگونه امکان دارد؟!!

ترسی در وجودم رخنه می‌کند. شاید به خاطر گورستان باشد. از او می‌خواهم که همراهم به داخل روستا بیاید. قبول می‌کند. به‌دقت از گورستان بیرون می‌رویم. زیر نور مهتاب به‌سختی زیر پایم را می‌بینم. نمی‌خواهم دوباره پایم به سنگی گیر کند. از تپه به‌سختی پایین می‌آیم.

آن مرد عجیب، خیلی مراقبم است تا زمین نخورم. داخل روستا می‌شویم. ساعت حدود ۲ بامداد است. در این ساعت، همه‌ی مردم روستا باید خواب باشند اما از داخل یکی از کوچه‌های

روستا سر و صدا می‌آید. خیلی تعجب می‌کنم. در این ساعت، یعنی چه کسانی هستند؟! داخل کوچه می‌شوم. جمعیت زیادی آنجاست که شباهت زیادی به مرد همراهم دارند.

به آرامی از کنار آن‌ها می‌گذرم. خیلی با تعجب نگاهم می‌کنند و در جلوی پای همراهم بلند می‌شوند و به او سلام می‌دهند. به نظر می‌آید که همراهم فرد مهمی باشد. از شگفتی نزدیک است سخته کنم. چرا شکل‌شان این گونه است؟ این وقت شب اینجا چه می‌کنند؟ در فکر فرو می‌روم که یک دفعه همراهم دستی بر شانه‌ام می‌زند و می‌گوید:

- می‌دونم تعجب کردی! خوب هر سؤالی داری بپرس! بهت میگم.

- شما کی هستین؟ چرا قیافتون شبیه انسونا نیس؟

- میگم ولی یه بار نترسی؟ ببین ما هیچ کاری بهت نداریم.

- باشه بگو... نمی‌ترسم.

- ما جن هستیم. مٹ شما، ما هم زندگی می‌کنیم. کاری هم به شما نداریم.

- چرا روز ندیدمتون؟

- خوب محل زندگی ما، تاریکی هاس.

- تاریکی؟! مگه تاریکی مکان هس که شما داخلش زندگی می‌کنین؟

- بله! تاریکی محل زندگی ماس. حالا شما هنوز اینو نمی دونید دلیل نمیشه که وجود نداره.

شاید آینده اینو درک کردین!

- واقعا؟

- بله مکان زندگی ما، بعد تاریکی هاس. نشون به اون نشون که شما در تاریکی احساس می کنین کسی اطرافتون هس ولی هیچی نمی بینین. غالبا هم کسی ما رو نمی بینه. از اینکه شما هم ما رو می بینن، همه تعجب کردن.

خیلی وحشت می کنم. می ترسم بلایی سرم بیاورند. ناگهان همان جن به من لبخندی می زند و می گوید:

- نترس فرزندم، ما هم مث شما یکتاپرستیم، تازه من دیدم کمک می خایی، اومدم کمکت کنم. الانم صبر کن تا گروه سفرت رو پیدا کنم.

یک دفعه ناپدید می شود. با اینکه او به من دلگرمی داده است ولی باز از ترس نفس نفس می زنم. اجنه کوچه هم به من زل زده اند. انگار خیلی تعجب کرده اند که من چگونه آنها را می بینم. برخی از آنها در حال دادوستد و کودکان شان هم در حال بازی و دنبال هم دویدن هستند.

دقایقی می گذرد که دوباره بزرگ شان را در کنار خودم می بینم. جلو می آید و می گوید:

- فرزندم، با یه اتوبوس سفید رنگ در صد کیلومتری ما هستن، دارن به پلیس راه میرسن. بیا بیرمت اونجا. وقتی توقف کردن، سوار شو!

- واقعا؟ چطور به این زودی تا صد کیلومتری اینجا رفتی؟

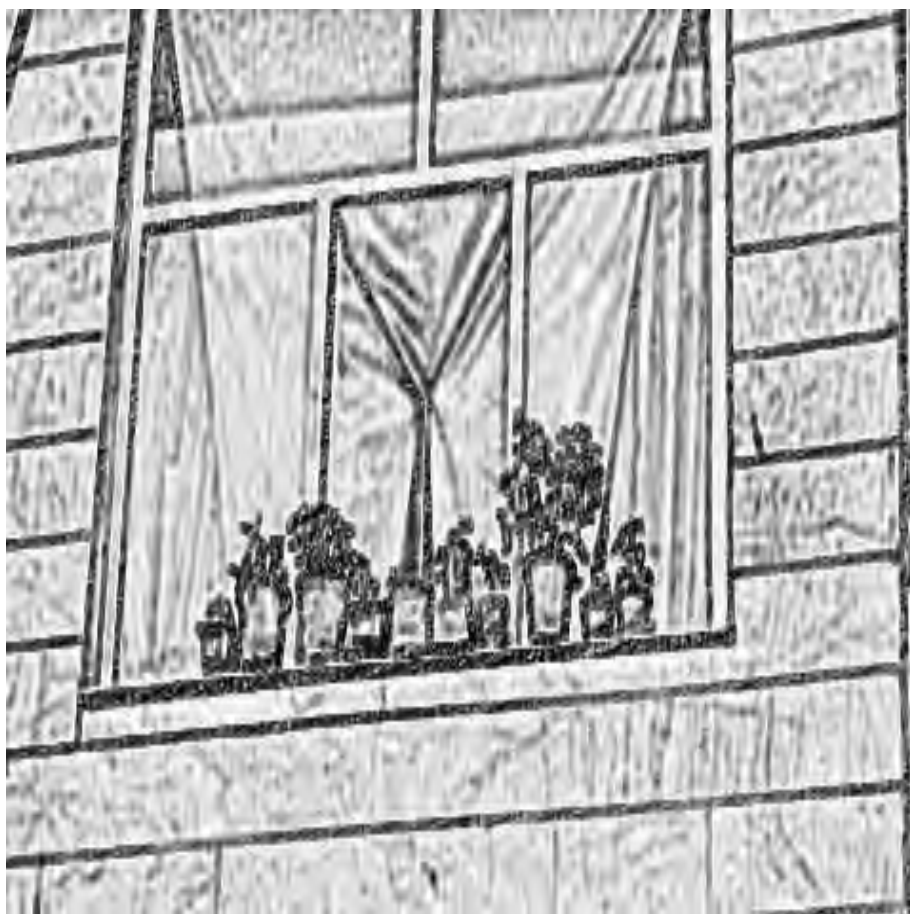
- ببین آدمی زاد، ما مَث شما جسم نداریم. سرعت حرکتمون هزار برابر شماس. حالا دستت رو به من بده تا زود برسونمت. فقط چشمات رو هم ببین تا نترسی.

چشمم را می‌بندم. دستم را می‌گیرد که یک‌دفعه احساس می‌کنم مثل موشکی که در هوا فرستاده می‌شود، در حال پرواز هستیم. نزدیک است حالم به هم بخورد ولی به‌سختی تحمل می‌کنم. لحظاتی می‌گذرد که متوجه می‌شوم، به مقصد رسیده‌ایم. چشمانم را باز می‌کنم. خودم را در کنار پلیس‌راه می‌بینم. هر چه به اطراف نگاه می‌کنم خبری از آن جن نیست.

اتوبوس را از دور می‌بینم که نزدیک می‌شود. وقتی می‌ایستد دور از چشم راننده می‌روم و سر جایم می‌نشینم. همه خواب هستند. راننده هم متوجه ورودم به اتوبوس نمی‌شود. راننده بعد از مَهر دفترچه سفر، دوباره سوار می‌شود و برق را خاموش می‌کند تا کسی از خواب بیدار نشود. یک‌دفعه همان جنِ مهربان را می‌بینم که داخل ماشین هست و با لبخند برای من دست تکان می‌دهد. لبخندی می‌زنم و برای او دست تکان می‌دهم.

ناگهان دوباره ناپدید می‌شوند و دیگر او را نمی‌بینم. این شب یکی از بهترین شب‌های زندگی من است چون جواب سؤالم را گرفتم. امشب فهمیدم چرا در تاریکی، احساس می‌کنم کسی در اطرافم هست ولی او را نمی‌بینم. از خداوندِ مهربان به خاطر این موهبت و لطفش سپاسگزارم.

«بوی آشنایی»



از شیشه کدر پنجره آپارتمان، پیاده‌رو خیابان را نگاه می‌کنم. عابران شتابان در حرکت‌اند؛ پیر و جوان، زن و مرد. ناگهان دختری با چادر مشکی و روسری لاجوردی از لابه‌لای ازدحام جمعیت، برق نگاهم را می‌رباید. چشمانم را گرد می‌کنم و به او خیره می‌گردم. به یاد ندارم جایی او را ملاقات کرده باشم ولی چهره معصومانه‌اش بی‌رحمانه بوی آشنایی می‌دهد؛ همچون رایحه‌ای از جنس گل‌های محمدی پارک مجتمع. حس می‌کنم سال‌هاست که او را می‌شناسم اما از کجا؟ نمی‌دانم. از چه زمانی؟ نمی‌دانم. ذهنم پرست از سؤالاتی که هیچ‌وقت جوابی برای‌شان پیدا نمی‌کنم جز یک جواب؛ بی‌خیالی. آری! بی‌خیالی دوی هر سؤال بی‌جوابی است. مجله جدولی که گوشه آن تاخورده است، به من چشمک می‌زند. آن را از روی کاناپه برمی‌دارم. بهترین روش بی‌خیالی، حل جدول‌های باطله و تاریخ گذشته است. انگشتم را با زبان خیس می‌کنم و شروع به ورق زدن می‌کنم. برخی از جدول‌ها را قبلاً حل کرده‌ام. از جدول‌های حل‌شده متنفرم. بی‌صبرانه به دنبال حل‌نشده‌ها می‌گردم. خانه‌های خالی جدولی، نگاهم را جلب می‌کند. مداد را با تراش فلزی نقره‌ای تیز می‌کنم. پاکن مربعی را هم داخل دست چپ می‌فشارم. صاحب نظریه ایستایی زمان؟ ا ن ی ش ت ی ن. درست. انیشتین. در حل جدول تبحر دارم. بیماری فراموشی؟ آل ز ای م ر. درست. آلزایمر. دستم که بین انگشتانش مداد جا خوش کرده است را بر موهای شور زده‌ام می‌کشم. ابروها را کمی بالا می‌اندازم و خطوط چروک پیشانی را پررنگ‌تر می‌کنم. به آرامی بازدم را بیرون می‌دهم و در فکر فرومی‌روم. تصور می‌کنم این جدول را در گذشته‌ای نزدیک حل کرده‌ام. این دو سؤال را دقیقاً به یاد دارم که پاسخ‌شان را نوشته‌ام. اگر جوابشان را نوشته‌ام پس چرا خالی بودند؟! گیج می‌شوم. در عصر پُست‌مدرن، وقتی برای پاسخ به سؤالات بی‌جواب نیست. بی‌خیال می‌شوم. کسی چه می‌داند شاید روزی بی‌خیالی خودش

جواب شود. ادامه می‌دهم. عالم نگهداری ارواح؟ ال س ت. درست. ناگهان یاد آن زن غریبه‌ی آشنا می‌افتم. همان که از میان صدها عابر، مرا مجذوب خودش ساخت. دوباره ذهنم مشغول می‌شود؛ یعنی آن زن را در گذشته ملاقات کرده بودم؟ هر چه می‌اندیشم بیهوده است. شاید روح‌های مان همدیگر را در عالم الست دیده باشند؛ همان دنیایی که ارواح را نگهداری می‌کنند. باز هم بی‌خیال! جدول را ادامه می‌دهم. نویسنده رمان جن‌زدگان؟ نمی‌دانم. صفحه آخر مجله را باز می‌کنم. احتمالاً در راهنمایی‌های انتهای مجله که طبق حروف الفباست، پیدا شود. به دنبال حرف نون می‌گردم. نویسنده جنگ و صلح... نه! نویسنده سقای بی‌دست... نه! نویسنده جن‌زدگان... بله! داستایفسکی. برمی‌گردم. د ا س ت ا ی ف س ک ی. درست. عجب! این پاسخ هم برایم خیلی آشناست. وقتی خوب فکر می‌کنم، دقیقاً یادم می‌آید که آن را چند روز پیش حل کرده‌ام. شکِ بزرگی در وجودم رخنه می‌کند؛ به خودم، هویتم و زندگی. شکی که تا قهقرای وجودم را متزلزل می‌کند. نزدیک است دیوانه شوم. اگر آن را حل کرده بودم پس چرا جوابش خالی بود؟! نگاهی گذرا به سؤال‌های دیگر می‌اندازم. تقریباً همه آن‌ها همین‌گونه‌اند. شاید بعد از حل، پاک شده باشند اما نه! جدولی به این تمیزی، نمی‌تواند در گذشته حل شده باشد. حداقل باید نشانه‌ای از پاک کردن باشد. دیگر حوصله جدول را ندارم. آن را روی میز عسلی می‌اندازم و دوباره به کنار پنجره می‌روم. پرده توری را با دست چپ کنار می‌زنم. عابرن خیابان بیشتر شده‌اند. همین‌طور که با مردمک چشمانم حرکت‌شان را تعقیب می‌کنم یک‌دفعه پیرمردی نگاهم را به خودش جلب می‌کند. خیلی چهره‌اش برایم آشناست اما او را نمی‌شناسم.

پایان